

$$\begin{array}{r} 1798 \\ \hline 5 \end{array}$$

1.26

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از تازده افاضات شمس و عرصه چاهه سیه سالار و سرکه شهبانه قرا زنده لواسه شوک
 فرو زنده چرخ دود آینه سر آمد بخن سجان نامی اچپایه منسردوسی و طای
 تحریر جلیل شفیق بنیل حجه المسلمین سند التکلیف تاج العلماء
 تراج احکما علامه فنامه مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
 عم فیضهم الی یوم القیامه
 غنوی

باب اول

مستمل
 عقائد فاسده و با بیان
 و شکست فاش خوردن ایشان در ملک تیاره
 بصدد دولت و نداده از حمله لشکر و جامه و عسکر اقامه مثل صولت تیاره
 بختیبه محقق نگذاشته و الفراسیه و الحزامه جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندر پوری
 با بهام و صحیح بنده آسی محمد عبد العلی مدرسی صانها الله تعالی عن شر النفس اللوامة

مَطْبَعُ مَدْرَسَةِ الْعِلْمِ وَ الْقُرْآنِ

۱۱۰۱۵	واحد منب
و ۱۲	فن منب
۶۸۳ ف	کتاب منب

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

از نازده افاضات شمس و اربعه چاهه سپه سالار معرکه شهنامه قرار زنده لواسه شوکت خامه
 فرو زنده چرخ دود آه سر آمد سخن سخنان نامی چمپایه سر دوسی و نظامی
 شجره جلیل تفسیر نیریل حجه السلیل تند التکلین تاج العالی
 سراج احکام علامه فنامه مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
 عم فیضهم الی یوم القیامه
 شندی

وای نامه

مشتل بر
 عصای فاسده و باب بیان
 و غایت فاش خوردن ایشان در ملک تنامه
 بصد زلفت و ندامه از جمله لشکر و جامه و عسکر اقامه شل صولت تنامه
 بخشیه بمحقق تکلامه ذوالفراسه و الحرامه جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندر پوری
 با بهنام و صحیح بنده آسی محمد عبد العلی مدرسی صانها الله تعالی عن شر النفس اللوامة

مَطْلَعُ صَحْحِ الْعَرَبِ قَدْ مَطَّوْعُ كَرْدِ

۱۰۵	مکه معظمه با سپاه گران -	رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران	۸۴	گفتار در فرستادن غالب الحی رادر	۱۰۶	عقیق شمشیر و با بیان جنگ هکرو به
۱۰۶	استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن	رفتن سید حسن بن سید غالب	۸۶	نامه عبد العزیز بسوی غالب	۱۰۸	بسوی حرمه و بغارت بردنش
۱۰۹	رسیدن نامه عبد العزیز بغالب	رفتن سید حسن و غوغ النعام غارت بردنش	۸۷	گفتار در یورش و با بیان بر طائف	۱۱۳	رفتن سید فہید بسوی بقرہ و جنگیدن با ایشان شکست فاش دادن
۱۱۶	گفتار در تاراج و کندیدن خانہای طائف	رفتن غالب بسوی مہشہ و سوختن آن	۸۹	رسیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب	۱۱۶	سرزمین رفتن و از آنجا بسوی خرمہ گشتن از دام و با بنیہ مصاک کردن غالب و با بیان شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ
۱۱۶	رسیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبد اللہ ابن عظیم از زمین شام و عثمان بیگ قیزی از زمین مصر بر اے حج بمیت آمدن	گفتار در صلح شریف با و با بیان -	۹۱	آمدن سعود سردار و با بنیہ برای حج	۹۶	گفتار در صلح شریف با و با بیان -
۱۱۶	میت آمدن و مکہ در تصرف خود آوردن	نامه عبد العزیز بن سعود بجانب طائف	۹۴	میت آمدن و مکہ در تصرف خود آوردن	۹۴	نامه عبد العزیز بن سعود بجانب طائف
۱۲۰	صنم گفتن نجدی گنبد نمویی و گرد آمدن با فلند نش و بر کردن مزار صحاب	آمدن و با بیان بر اے حج	۱۰۲	صنم گفتن نجدی گنبد نمویی و گرد آمدن با فلند نش و بر کردن مزار صحاب	۱۰۲	نامه غالب بعد العزیز در صلح و آشتی
۱۲۰	پاک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم	آمدن عبد العزیز برای حج جانب	۱۰۳	پاک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم	۱۰۳	آمدن و با بیان بر اے حج

۱۲۹	ظفر یافتن و مابیان بر کر بلا می معلی	۱۲۲	در آمدن محمد علی پاشا خدیو مصر در میان مکه
۱۳۰	آمدن منشور سلطان موم بنام محمد علی پاشا	۱۲۲	گفتار در مرد و لای سعید و سپهدار در عیبه -
۱۳۱	مصر ای فرستادن عساکر شاه ای بسوی مکه و مدینه بفتح و مابیان از مکه و مدینه		استیلا می خدیو مصر بر قبائل عیسیر و ظفر یافتن بر ایشان -
۱۳۲	فرستادن محمد علی پاشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی یمنج و مصاف کردن طوسون بعمان	۱۲۳	ظفر یافتن محمد علی پاشا خدیو مصر بر تربه و رینه و میشیه و رفتن او بسوی مکه
۱۳۳	مضایقی بر یمنج و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جدّه		رفتن محمد علی پاشا بسوی مصر و صلح کردن طوسون با عبدالله بن سعود و الی در عیبه و نامنظور کردن محمد علی پاشا
۱۳۶	آمدن طوسون در جدّه و گریختن نجدیان از مکه -	۱۲۶	گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را به مصر و مردن طوسون -
۱۳۷	استیلا می مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون و بر اسیر مصر قتل کردن او در انجا و پریشان شدن نجدیان از مردن		فرستادن محمد علی پاشا خدیو مصر فرزند خود و ابراهیم را بسوی در عیبه و گرفتار شدن عبدالله و الی در عیبه بت ابراهیم و روانه شدنش بمصر
۱۴۰	خفتن	۱۴۰	

در تجلیات خود وجود حق
الوارث هستی

واظف المنبر

١٩٠٥

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایشش سزوایز و پاک ۱
 بخاگی چو آنوار هستی دہے
 نہ مینی کزین رُوشنمان زمین
 چو ادراکِ شان دُور بینی کند
 باپ کی زسب جو حیان برتراند
 پیرل از خرد و رُوشنمانی دہی
 پزیشکان کہ جو ہر طرازی کنند
 چنان شوخ کردی خرد و رُخت
 شناسایش تا بتو رہمنون
 کسی کوز داغ تو دل سوختہ ست
 سوا و سویدامی دل داغِ ^{آتش عشق و محبت} رقت
 چہ چشم آنکہ آئینہ ات را ندید

[illegible]

چه عشق آنکه محو عذر تو نیست
 بلیلی و شان شوق دیدارِ تست
 چه کوری است در چار سوی جهان
 توئی آنکه بنوازے این خاک را
 ازین خاکیاں برگزیده بسی
 با مکاں که باشد طرازِ عدم
 نه بینے بکر و دای پیغمبران
 شراری که از کم نگاہی بر بخت
 خلیل آنکه می زدوم از یاریش
 نخستین دُوبینے بچشمش نمود
 بدو گفت مبر و دیزدان مخم
 بگفت اخلیا پیش که دیوانه
 ز خاور خدای کشد آفتاب
 چو بشنید نمرود حیران بگشت
 آتش در افکندش از جوش غم
 درخش طپان شد گل و یا سمن
 توئی آنکه آتش بهاران کنے

چه داغ آنکله آینه دار تو نیست
 بر امان گل پیکر آن خار نیست
 تو پیدائے خلق و اندنمان
 بهار آن کنه خار و خاشاک
 وزیران بگردی گل را خسی
 نمودی تو صد جلوه های قسم
 شکفته چه گل کرد ازین مهتران
 همه سوده سرمه از طور بخت
 ز خورشید و مه کرد غو خاریش
 سپس روشنائی به بینش فرود
 گئی جان بختم گئی جان کنم
 بهمانا ز دانش تو بیگانه
 تو از با ختر کش مراد را شتاب
 دل از خیر گیمه پریشان گشت
 شد آتش بر در شک باغ ارم
 همه شوشه آوری شد چمن
 زهر انگری قطره باران کنی

[illegible][illegible]

خدایا منی را بگریز
 نگرفت و دست نامم را برآورد
 را بدین آماج فدا کرد
 سپیدان زنا با من گشت
 ای قوم از این دلخواه
 اگر از من گویید و
 بر دلخواه من و این گشت
 بگردان زنی از دلخواه من
 قتل می گردانم
 جان منی جان می گردانم
 قدرت می گردانم
 را بخیر می گردانم

[illegible][illegible]

برتون آرم از پرده را زدرون
کنم جان و با بیان موج خون
نخو اهنم چو باغ ارم کین بهار
نگردد و چشم جهان آشکار

گفتار و نعت

شش تا باورنگ گیتی نشست
 بنودی اگر پیکرش جلوه ساز
 طراز نومی بست اندر جهان
 همه عالم آئینه نور اوست
 بشوقی که فریاد بلبل شود
 همه بسمل ناز اویند و بس
 بهر عشوهِ حیرت فرو شش کنند
 اداس تو بسمل کن جانِ دل
 شهیدِ نگاه تو شاهانِ حسن
 نگاهش تپش خیز و جانان
 ز جام دلش جوش رنگِ شراب
 بهار آفرینی بگلزارِ عشق
 بر خسارِ خوبه تراکت دماند
 تجلی ز آئینه اش جلوه خیزد
 ز ناف زمین تا سر گریزان
 دل روشنان سپهرِ ^{عش} تمیز

ز شمع زوئی رنگ عالم به بست
نگاشتی بگیتی کسی را طبع از
پیردخت در آشکار و نهان
همه جلوها شعله طور اوست
بحسنی که دل چاکي گل شود
همه مست از ساز اویند و بس
به رنار نیما ب جوشی کنند
نواي توزنجیه طاق گشت
فندای سرت کجلا بان حسن
ادایش جگر تاب نورانیان
تجلی کشای رخ آفتاب
جلا پرور بر رنگ رخسار عشق
بگلزار الفت بهاری رساند
لطف ز طبعش چو گل نفه بیز
شد از دامن سایه اش دلان
بگلد ام زنجیر زلفش اسیر

[illegible]

سوم بادشاہ کی طرف سے
 سلطان کو خط لکھا کہ
 قزوین کے
 قاضی کو حکم دیا کہ وہ
 ازان عسکر کے
 لوگوں کو ملحق کر دے
 کہ وہ قزوین کے
 قاضی کو حکم دیا کہ وہ
 قزوین کے
 قاضی کو حکم دیا کہ وہ
 قزوین کے

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible][illegible]

بخود رنگی از بی نشانی به بست
 قدم را بام تنزه رساند
 زیر نگه آن جلوه را می نمود
 یکی شد ز ما و منی آشکار
 یکی ژاله بود و بدریا چکبند
 چو شد بی نشان در شاهان نمود
 بخود از می گفت و خود می شنید
 ز بی رنگیش جمله نیرنگها
 گهی خوبه از چهره خود نمود
 چه می گویم از حال معراج او
 بستی اگر ز نوای زخم
 چو فارغ شد از ازانو نیاز
 کسی کوز فرش برد مایه
 خدایا مرا فریضش رسان

بکھسار میناے ہستی شکست
 غباری ز بال و پر خود فشانہ
 کہ در حبلہ گنج مستور بود
 پئی خویشتن خویش آئینہ دار
 تو گوئی کہ خود ترا لگے راندید
 چو شد لامکانش مکانا فرو
 بخود جلوہ خوبے و عشق دید
 ز بی سازیش جملہ آہنگها
 گسی ہچھو بسمل طپیدن فرو
 کہ ریزد زبان رنگ از گفتگو
 ہمانا کہ رنگ خودی بشکنم
 سو خاتہ خویش برگشت باز
 چو گردون بگردد گران سایہ
 تبا بد سرم تا بد یگر کسان

گفتار در نقیبت مہر کلاہ جہان پناہ گیتی دست گاہ نواب
میر محبوب علی خان بہادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاہ

کہ یاد چو تو خسرو نیک بخت
درخشان ز تو پایہ خسروے

زہرے رونق فردیہیم و تخت
بہاران زبخت تو باغ نوی

[illegible][illegible]

تاج محمد بن علی و بیگم خانم بنت میرزا حسن

[illegible]

گل افشان ز رویت بهار شه
چنان از تو باشد نظام دکن
رسانی ز اندیشه ات کامگار
شناسائی از راهی تو رهمنون
بپندت خرومایگان کار بند
بلندی زیارت باورند و گاه
ز تیر تو خون شد دل گوریان
شکوہست چو آسخت تیغ از علف
چو رخشان بدست تو شمشیر شد
ز آهنگ تو شیر زهره گداز
بدشتی که آئی ز آهنگ خون
چو بر آرد باخشم تو چشم دوخت
بشیران نگاه تو خنجر گزار
ز قهر تو خون شد بشیران خروش
ز داد تو خناب جان سم
چو میند با نذا گو پال تو
ز عدل تو هر همیشه رونق پذیر
چنان نیست یارای زلف بتان

۴۔ اولاً بانی نظام کون ہے ؟
ثانیاً کیا اس کا اصل مقصد تھا ؟

[illegible]

[illegible]

پلنگان بجز پاسبانی گنند
 چو آید دل زنده پیلان بشور
 گفت در سخا، همچو ابر کرم
 طرازش از دوبرکھان و جهان
 جهان فرخ از عسل بیدارتو
 بعد تو دانشوران را وقتار
 چو در عسل درایت بلندی بود
 دلت با درویشان خن آیین داد
 بود تا درخشان مه و آفتاب
 خدایا که تا پاید این آسمان

ہنر بران باہوش بانی کنند
 نگر دار و آواز پاہے مود
 گھر خیز از و ہست دامن یکم
 نوازش ز جودش بر اہل جہان
 روان خرم از رای ہشیار تو
 دل و جان بیدانسان را فگار
 بدانشوران از جہت دے بود
 کز و کار و دشوار ^{دشوار} رخا ہد کساد
 دل و راے تو باد با آب و تاب
 ملک و کن ^{کن} باد امن و امان

گفتار در سبب تالیف

چو بینے بگردار ہاے جھان
پدید آید رستی از برون
درستی بہ پیدافودار سپہ
دمی دیدہ دل بگیتے کشا
طلسمی ست گیتی ز کردار بد
بشی گول مغزان بی نام و سنگ
گزیدند آئین ناجسردی
بظاہر بر خسارشان آب و تاب

منساید از روزها س نهان
هزاران کز شی بنگری از درون
خرابی ز نهان بر آورد و چهره
که پیدا شود بر تو این کیمیا
نماید در و کیش این دام و دو
فلکند بر جام اسلام سنگ
زمان از ره دانش و موبدی
بیاطن زمین طبع ایشان خراب

۱۳
سکاه علی است
میل و کوزه که
یابی عیسی کی
ما از نهضت
علم بگردد
وینیم که
دورانی در
سران قصب
که نظر این
است بر نیست
وینا خادای
یک این

بیتاوان این گروه
کلیتیش آفانطان استند
مستورا
کلیتیش آفانطان استند
مستورا
بیتاوان این گروه

کز و خجریان را در آمد شکوه
بکردی ز پامردیش ترکناز
بانداز ماے چنان و چنین
پذیرای ریش شدی ابلهان
که می داشت با خاتم المرسلین
ز خون کوی و بازار جیخون کند
آهمن دلی کار آسجا بساخت
آن عالم از کار خود خون گریست
خدا یا بعالم چنین کس مباد
کز آن استان دست گیر دجهان
بر ایشان زمانه چه بازے نمود
بخوارے و نا بخردی شرمسار
که ماند بلوح جهمان دیر یاز
دروغے نسا زد سخن را درست
بجز راستے روز بازار نیست
تو این نامه نعمت زیانیده دار

دین و دنیا
برای هر دو
۱۲

یکی نیک بخت و دیگر بدبخت
با درویش باغ آئین و دین
نبوده چو نامش ^{شش} و لش دادگر
بلغنزه از کیش او هر کس
خود شد پراگنده از کار او
بهر پرده صد گونه آهنگ داشت
شناسای آئین پیغمبرم
رموز درون را بر و ن می کنم
به تقلید باشد مگر ایست
از دولت خود کنم استوار
پنی زنده هر کار خواهم نوی
زین هر دو بهتر شد یا رمن
گر اندر ^{دین} دل سپوز و چو نیش
هر آن نقش کز پیروی شد درست
شناسیم انداز ^{تقلید} خود و بزرگ
بمست فرخ طراز ^{نشد} نوی
دل خود ز قرآن کشید آتما

[illegible]

در این کتاب که در این شهر
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

۱۹

در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب
 در این شهر که در این کتاب

<p> بهر جا که شد تند بادش وزان چو سر و دار در عیبه شوکش شنید چنانکه رزاد جاس در سینه کرد بدل نخل از پیرویش نشاند روان سوخت از شوق یار یگریش بفردمان او کار خود را گماشت هر آنچه که وی گفت پنداشت رست سرش جاده ابلهی برگرفت بنجدی چو پامردی او رسید که کارش بروی خود آورد آب بدل گفت یارب بکن آنچه نمان کمان و همان را کنم رام خویش بگیتی مرا پایگاه بده نیفتاد دماغ زمین درو لم بنات زمین ترکتازی کنم کنم تازه آئین پیغمبر نخواهم جهان را بچندین گزند چو سالار در عیبه یاری گریست جهان را بدشت فراز و نشیب </p>	<p> بهاران از ویدر فخران مذاق شکر از طهر خون چشید تو گفتی که آمد بآئین گرد ز نو باوه تا برگ و بارش رساند جگر کافت بر دعوی سر سریش بشرع نبی ایچ کاری نداشت همانا ازو شرع احمد بکاست دل او ره گریه در گرفت سر خویش را سوی گردون کشید کشاده دل و دیده بختش خواب که نامم زند که در جهان بیایند شاهان سراقاده پیش چو شاهان گیتی کلاه بی بده همانا ز گیتی بود حاصل بمیدان دین گوی باز گنم برین پیروان ده مرا برتری بزنجیر قتلید باشد نشاند مرا در جهان فرینک اخترست بدانش طرازم زهر گونه زیب </p>
---	---

استاد ارجمند و محترم
عقاب باطنی و روحانی
مستوفی در حدیث و فقه
و طریقت و ارباب علم و ادب
ایشان فاضل و کرامت
آفرین عالم عرف
گردد و سزاوارست خطابه
شماران کی از این کرامت
بیاغیزد و از این کرامت
بی داشته و از این کرامت
بود که در این خطبه
عقیده ایشان
بیان می گردد و در این
ارض خدای
دلبران و ارباب
و کرامت از برای
دردن

منم افسر شرق اہل یقین
نزدیک دانشوران چون خرمست
بدل خفگان پاسبانی کجا
بنا بخر وے خود ستائی کہ کرد
بر روشن دلان کیمیائی نرسست

منم سرور رہنمایان دین
کسی را کہ پندار خود در سہرست
خبران را دماغ ^{مقوله سہرست} ششانی کجا
بدین یا و گے رہنمائی کہ کرد
بدانشوران رہنمائی سزا است

بیان معتقدات این گروه

کہ من ہرزہ شان کنم آشکار
 بچندین جنون پروران گشتہ دام
 زہنی حاصلہ حاصل انگاشتند
 کہ در ول چہ دارند این ابلمان
 روان سازم از چشم شان و دخن
 کہ گردند در دشت و صحرا چو بوم
 چو این کلخ ما اندرین دیو لال
 کہ این ست نزد خرد مکر و فن
 بدین گم رہے ماندنت کی روا
 خدا یا ز صدقت مدہ شان فروغ
 بہنگام تو حمید و حمد خدا
 محمدؐ نشد خاتم المرسلین
 چو ما عاصی اند این ہمہ سروران

دمی دل با فسانه شان گمار
سراسر به سہای سودای خام
ز بے مایگی مایہ پنداشتند
ندانند جهان را ز پنهان شان
نگارم من آن رازهای درون
بین راز این خامکاران شوم
کہ باشد خدا را بہستان و کاخ
و م خود ز بی حسے او مزین
چہ کمرے کہ گمراہ سازد ترا
و م آنکہ یزدان بگوید دروغ
ستم خفت انبیاء را روا
چہارم بگویند از کیش کین
ناباشند معصوم پیغمبران

جای بدون ترک
جای بیست و دو خان
جای دوازده ساله
جای هشتاد و نه نفره
در این چند جا در آن
و آن شش ساله
جای هشتاد و نه نفره
از آن اصول اند
عنه الله علیه وسلم
تا نوزست چنانچه
عصاره را در قفس

رسول الله صلى الله عليه وسلم
 نبی متین زادگار
 خاتم المرسلین
 و پیامبران می گویند
 که اگر خداوند در هر
 خوابی مسئله
 صلوات بر او فرستد
 هزاران بار آفریند
 نبی و خاندان حق تعالی
 را در دوزخ

رسول امویہ نام
سکندر دربار اوطاق
مولانا فضل بن قریظ
تجلیں کے نور است
آہ چاندنی
خداوند اسرار
مغیرا
تانا بنی شکم
چندین ان ہمین قدر
چندین ان ہمین قدر
بودہ درکار
چندین
زیرت اور انداز
۱۲

خود را به
رسیده بود اگر
کرمی حاصل
درد و فطالت
افتاد و در
دار و دانه
می شد و اصل
حکم نهاده
و می گفت که
چرا باین تو
جالت تو
و این چنین

چنین است در طبع شان اعتقاد
همین رازهای درون داشتند
بسنده نباشد بدانشوران
نگیرند ایشان چنین کیش بد
خوش آن کس که از کیش او بازماند
نگشتند اهل حسد و رام او
هر آن کس که شد راه منزل شناس

ازین یاوه شدند هب شان بباد
همین گیش را راست پنداشتند
کسی کو ازین نشه شد سرگران
که آئیند در جرگه دام و دو
بدل حرفی از مکرو ریوشش ^{آبادندان} نخواهند
رسیدند از حیثش دام او
سراسر درین راه بیند هراس

گفتار در کافریند آشتن نجدی بزرگانی را
که بعد ستمش صد هجری گذشته اند

ہر آن کس کہ خود را می باشد بکار
 نہ بینے بہ جمهور دانشوران
 اگر عاقلی سر ز شورے پیچ
 ز قرآن تو شاورد می یاد کن
 با جماع صافی دلان بنگری
 پذیرفت چیزے کہ اور اک شان
 کہ فیض از سیمبر کنند قیاس
 گھرے خرنند از زبان رسول
 از درد دل خویش یا بند نور

فرد غی بکارش نشد زینهار
کز ایشان سبک گشت بارگران
که بی او شود کارها جمله هیچ
همه گفته خویش بر باد کن
گهر باز بازار اینان خرے
درواز شریعت بیابی نشان
نیا بند در خود مجال قیاس
نهند آن گهر را بگوش قبول
ردوان را بسازند چون شمع طوله

سقطه حاجی ناکا
مستطوره دایره
خف و خنجر
میکشاید
می کشد
جانبین
بازو
می کشد
شمارتین
اربع
درشتین
کافیه
۲۱
دوالین نو
پیش مردند
خلان خلان
علای زمان
سابق
کنون درگاه
این باب
داخل زرقه
این طاقچه مرشد
دالاس میسر کرد
مصنف
در مقام
بیان این معنی

دی گزشتی به پیش رسول
 بهران کس که پیشش زمانی نشست
 هزاران رموز نهانے بیافت
 چو مینه بتاریخ اصحاب او
 همه عمر پیشش بنی بوده اند
 رموز نهانے بسی یافتند
 حجتہ نژادند در پیرے
 چو این پاک زادان قدسی نژاد
 حجتہ بگشتند در پیروان
 چو پاکیزه گوهر از گذشته اند
 ز مشکوۃ طبعش بگیرند نور
 جهانی ز مشکوۃ شان نور یافت
 مگر بر دل نجدے همچو رنگ
 تو گفتی دلش تار و تار یک ماند
 که دیگر نه بیند رموز صلاح
 ازین درد دلش روشنائی نشد
 خلاف نبی کرد در کار خویش
 بخودرائی خویش افشرو پای
 بهر کار بدعت نمایان نمود

۲۲

ق

کلامش شود در گوش قبول
 بطبعش چه اسرار رنگی نه لبست
 دل و جان ز انوار قدسی بتافت
 بیابے ز فیض نبی رنگ و بو
 بطل همایوشش آسوده اند
 درون همه راز بشگافتند
 نکردند از خویش کار نوی
 همه رازهایش بگردند یاد
 بگردند پاکینه طبع و روان
 بیایکے ز انوار بگذشته اند
 دل خویش سازند چون شمع طور
 دل عالم از پر تو شان بتافت
 نیفتاد ازین لمعه شعله رنگ
 هوادر دل او غباری فشانند
 بروز قیامت نیاید فلاح
 لبش بند از اثر خائی نشد
 ز قهر پیمبر شده سینه ریش
 بر غم پیمبر شده خود ستای
 حجابے ز روی ضلالت کشود

[illegible]

در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

که احوال امت نه یکسان بود
گهی سابقین بهتر از لاحقین
زمانه زهر رنگ سازی گریست

مگر حال او مثل باران بود
گهی لاحقین خوشتر از سابقین
که نیز نگش از سامری برترست

گفتار در طارش گفتن نجایان جناب و رکانات صلی الله علیه و سلم

چو بوم ضلالت پر خود کشاد
پی نجب دیان تیره بخت نمود
بگشتند در چاه ظلمت اسیر
بدل های شان روشنائی نماند
بگفتند طارش بجای رسول
بگفتند طارش فرستاده ایست
نداریم در دل زحکمش بهراس
پی ما فرستاد یزدان کتاب
بمانت از طارشی داده است
چنین یاهوهای ضلالت نمای
ز کور ^{مقوله مصنف} ندیدند راه صواب
ز جمل درونی بگشتند خوار
اسیر خیالات و اثر و ن شدند
گذشتند یکسر ز کرده شرع

بهار و در عیت ظلمش فتاد
که در بخت شان نیک بختی نبود
رسیدند در قعر ناری سحر
بجز نکبت خیره راهی نماند
نگردند ایمان ز حکمش قبول
همانا چو آدمی زاده ایست
که باشد با هم دلی حق شناس
که آیم از او بر طریق صواب
بگردن چنین بار نهاده است
ندارد دل اهل حق راه بجای
که افتاده بر چشم حق بین حجاب
فتادند از پایه اعتبار
بسودای او بهیچو مجنون شدند
فراموش کردند آثار شرع

کسی را که شد بانی کینها

شود خون ازو قلب در سینها

گفتار دوازده شتن نجدی مردم را از خواندن درود بر رسول الله صلی الله علیه و سلم

بیاران خود گفت بیگاه و گاه
شمارا چون رهنمای کنم
بهر کار بندم طراز نو
بهر کار روشن خیالی کنم
بعالم سخنها می من سودمند
گویم شمارا چنین پسند نغز
شما چون ندانید حکم درود
باینست اکنون ز حکم صلوات
همین حکم بوده است در زندگیش
چو آن سرور ملک و گهسان ببرد
شمارا کنم حکم منع درود
نخوانید دیگر درود و صلوات
گزارید این طرز و آئین خویش
نکو باش درین کار بینم بسی
شنیدند چون ناکسان این کلام
گزشتند از کیش و آئین دین

که امی هستم ان فراست پناه
بس طینت ان کیمیا کنم
ز دایم ز دل نقشه از پیر می
ز کینها دل خویش خالی کنم
که هر نکته ام هست اندرز و پند
که رازش و دهر و شنائی بغز
ز رویش مرا پرده باید کشود
که شد فوت پیغمبر کائنات
باینست حکم ز پایش گیش
نباید ز تسلیم تکلیف برو
که در خود نه بینم دارین کار سود
که مرد اکنون آنسرور کائنات
که باشم از آئین تان سینه ریش
ندانم چنین کار جز من کسی
بشوق درو نه بگشتند ام
بگیتی بگشتند شتعت گزین

۲۵
تتمه ای دی
صلوات الله
عید و س
درود بخواند
یا اهل خود یا
شب جمعه
یا بوسه دهد
تا باین درود
از این نوع
میشاید

[illegible]

رسیده ز دستش بجا لیم گزنده
ز بیداد او اهل دین گشت خوار
بلگیتے چو بیداد او شد پدید
بجان میمب برسانید نج
قضا را بدرعیه کوری بدے
برو حکم خود آتش کارانود
بسی مدت از پند و وعظش گذشت
که محکم کند حکم خود در دش
چو بشنید اعئے پریشان بگشت
نمکش خلاف طریقت بدید
بدو گفت کامی پیری عقل و رای
ندانے که یزدان بخواند درود
بقرآن تو صلوات بخواندی مگر
نزیب دتراد عوے اجتهاد
حذر زین هو سهای ناپخته کار
بر و باب دوزخ بیاید کشود
که ام آن بنے خاتم المرسلین
بیغیران سرفراز سترگ
ذانی که فردا دران داورے

بسی اهل دین شد بزنجیر و بند
زبیرا همیشه شد شریعت نزار
عدالت نهان پشت دستی گزید
کشیده رخشم نبی گنج گنج
بمنع درودش مواظب شد
به بی دینے خود مدار نمود
تلف نایان بجالش بگشت
باتش دهمایه صالحش
ز اسلام او سخت حیران گشت
سر خود ز فرمان او در کشید
خلاف طریقت شوی رهنمای
به پیغمبر سرور هست و بود
که باشی ز حکم خدا بے خبر
که مضمون قرآن نداری تو یا و
که از یاد او هست و لما فکار
که او بر پیغمبر نخواست درود
که منسوخ از دشت همه گیش دین
همه سروران را خدایو بزرگ
مسلم و راشد شفاعت کرے

[illegible]

شماره ۱۱۵ جلد ۱۱۵ ابن الجوزی ابن الخطر صلاح الدین سلطان در افتاد ابن تیمیہ حسنیه و دیو عت من ابن مختار ابن تیمیہ دیو الجوزی

هم او سر بلندست نزد خدا
 برین شاه والا نخواسته درود
 دلم سر به چپد ز فرمان تو
 کسی کان پذیرفت فرمان تو
 کجا پسند تو در دلم جای کرد
 منم بر درود و پیس بر شمار
 ز صلواتی بوی من تازه هست
 مرا با پیس بود اقساق
 ز کیش تو باشد مرا اختلاف
 دم واپسین کن مرا سرخرو
 ز جورت شکایت کنم پیش او
 چو بشنید بخدی به چپ بخت
 دژم طاعت خون کند جان تو
 چه دلانی تو آئین دین نبه
 ترا چشم کورو ترا بخت کور
 ترا هر چه دانا بگوید بکن
 ترا با حدیث و سنن نیست کار
 و گرنه بهرم سرت بی دریغ
 بهنرم مودا عمی نگویم سخن

دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو
 دژم واپسین کن مرا سرخرو

ز لطف خدا نیست یک دم جدا
 بود این طریق صود جهود
 که دارد زبیرا هیبت رنگ بود
 شرر بار و انجم یزدان بود
 که بر خیزد از جان من آه سرد
 چرا می کنی سینۀ من فگار
 عذار دلم از و غازه هست
 دل من به حکمت نخواهد وفاق
 و گر سینۀ من شکافی شکاف
 روم پیشش احمد بریده گلو
 که بجهر تو گشتم بریده گلو
 ز تندی بدو گفت کای شور بخت
 که پیشم کنی همچین گفتگو
 که رامی تو کندست و طبع غبی
 به پیشم چه سازی تو غوغا و شور
 چو نادان مگو ابلهانه سخن
 بفرمان من سر بسر گوش دار
 کنم گردنشت نذر بنده تیغ
 بطبع دژم هر چه دارم بکن

چون بکشید بخدی به جلا د گفت
چو بشنید جلا د خنبر کشید
فلک از چنین ظلم بگریست زار
جهان از چنین جور نالنده گشت
خدا یا تو بر جان او برق بار

که تیغ ترا گردنش هست مفت
روان پیش او گردنش را برید
ز دیده بهارید خون در کنار
که دوران بساط عدالت نوشت
که عاجز ز جورش شود دل فگار

چو بشنید بخدی به جلا د گفت
چو بشنید جلا د خنبر کشید
فلک از چنین ظلم بگریست زار
جهان از چنین جور نالنده گشت
خدا یا تو بر جان او برق بار

گفتار در دعوی محمد بن عبد الوهاب که مجدد دین اسلام نم

مخالفت ز کیش پیمبر گشت
که من دیدم از شاخ او تا به بن
کز و پیش و انا نباشد فروغ
سراسر خیالات ناپایدار
بنیای دون دشتندی گمین
نه در دل خیالی ز کار ثواب
که افتم چو اینان بچپاه بلا
که از وی بآخر بسیم عذاب
کز ان کیش گرد و دل مینه خون
دسم دین خود را پر آوازه گ

چو پندار و کبرش زحد در گشت
بگفت گزاردید کیش کهن
همه یا و گیساز کیش دروغ
سراسر هوسهای ناپخته کار
صحابه که بودند اصحاب دین
همه کارشان بود از خورد و خواب
مرانیت با این بزرگان ولا
مرازان هوسها بود تیغ و تاب
همان کیش دیرین گزارم کنون
رسد کیش نور از من تازگ

چون بکشید بخدی به جلا د گفت
چو بشنید جلا د خنبر کشید
فلک از چنین ظلم بگریست زار
جهان از چنین جور نالنده گشت
خدا یا تو بر جان او برق بار

چون بکشید بخدی به جلا د گفت
چو بشنید جلا د خنبر کشید
فلک از چنین ظلم بگریست زار
جهان از چنین جور نالنده گشت
خدا یا تو بر جان او برق بار

چون بکشید بخدی به جلا د گفت
چو بشنید جلا د خنبر کشید
فلک از چنین ظلم بگریست زار
جهان از چنین جور نالنده گشت
خدا یا تو بر جان او برق بار

آہ ابن عبدالکلیب
میر کارب علی ہمدانی
اصابت کرد و مخالفت
صحاب و تابعین و اہل
مجتہدین و جامع
و فقیہین و مرجع
پندار اہل سنت کرد
واصل کار او کے
مشورہ و مخیر شد
غلامان بردارن
و نہ از ۱۲۰۰
خلافت پیمودہ

مطالعه از روی
سخن از سید محمد بن
درویش محمد بن
نقود و نقود
شده اند

و پدر از سحاب کرم صد نشان
با دراک ازم بکس پوش نیست
بران ناکان این سخنها براند
که دارید از وجان و دل بیقرار
به تیرب شتا بید بارنج و غم
که باشمید در شوق او نا صبور
چو ز لغم ازین کاریج ست بیج
گرش مهتری هست نزد خدا
که باشند پیش خدا هم نفس
بازند تیمار بیمار ما
مگر بت پرست بیمارید پیش
که دارد تخالفت بآئین من
به پیشش شدند از ادب سرفرو
بگردند در شرع خون راهل

[illegible][illegible][illegible]

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی - تهران

[illegible]

نه بینند انوار آن باغ نو
کجا داند از طینت زنگ نای
نداند احادیث شد رحال
چو پیغمبران را نداند بزرگ
که از ذات شان شد بزرگی گور
مگو آن که مردند پیغمبران
شد آثار وارد در اجساد شان

این کتاب در بیان
 روایت می کند که
 جیات الاسلام از دانش
 روایت می کند که
 از خود او نقل می کند
 السید علی بن محمد
 در خود نقل می کند
 برده نامش را کرده

رفتن علمائے نجد بہ زیارت کعبہ مناظرہ کردن با علمائے مکہ

باز آواز خود نگذار جای
 چو در گوشه مانی شوی بی گزند
 شود عیبها بیت هنرهای تو
 غنیمت تو پندار آن گوشه را
 هوس را تو هرگز بدل ره ده
 چنین گفت و انامی راز کن
 چون بختی بسالار و رعیت ساخت
 بهر بوم آواز ده او رسید
 چو در گوشه دانشوران حرم
 شکر نه نموده بدلمای شان

نه بیرون کند مرد ز اندازه پای
 بگویند تامل جهان هوشمند
 بدلمای عالم شود جاس تو
 شکم بندگان را بده تو شرا
 قناعت بمرود خدا هست به
 ز تاریخ بخبدمی پذیر سخن
 زبیرا ہی خویش کوسی نوخت
 بهر مرز مردم فسوسش شنید
 رسیده ز آواز ده این ستم
 ز بیهوده گویش داده نشان

وارجعوا اليه
واردست كبرياءه
طهرت جسم
انبياء الله الخبيرة
حق تعالى خلقهم
ورفع نسلهم في ايد
فاحسبت الذين
فتلاوني سبل الله
اموا من صاغر
لهم فرقن كما
تمردوا على التوحيد
انبياءكم ورسولكم
لو داند

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ہر آن کس کہ آوای شورش شنید
 کسی کو نصیب ز دانش نداشت
 پذیرفت فرمان و آئین او
 گزیدند آئین او اہلسان
 باخشد از پیروانش ہجوم
 شبی شادبشت با پیروان
 کہ جانم ز دانشوران حرم
 بتفتید ز اندیشہ شان و لم
 بماند بر کیش آبای خویش
 بہ قرآن و سنت ندارند کار
 بگوید چنان رے باریک من
 ز ہر رنگ خود کیمیاے کیند
 کہ آیند در کیش من آن چنان
 سپس بر جہان ترکنازی کینم
 چو یاران شنیدند گفتار او
 بگردند آہنگ بیت حرم
 رسیدند اقصای ناف زمین
 خبر شد بدانشوران حرم
 پریشان خیال و پریشان کلام

بر بنی دینیش پشت دستی گزید
 بشوقش طریق پیمبر گزاشت
 گزیده بدین بنی دین او
 ززه باز ماندن این بیرمان
 خرابی عیان شد زهر مرز و بوم
 بگفت ای پزشکان روشن بوان
 بیفروخت در هر گم برق غم
 که نذر شرر گرد این حاصلم
 ز تقلید دارند در سینه ریش
 ز تقلید شد کیش شان پایدار
 که چندے گزینید ترک وطن
 بآن حشیان آشنائے کنید
 که دیگر تابند از من عنان
 بتقلید یان چاره سازی کنیم
 گزیدند فرمان و کردار او
 که بزداید از سینه اش گرد غم
 نشستند در غارهای کین
 که از خب آید گروه و ذرم
 بزنجیر بنی دانسته گشته رام

بقرآن خواندی تو حکم صلوات
 درین معنی آمد هزاران خبر
 تو مسل بود سنت انبیا
 بچندین خلائی که شد آشکار
 پیمبر چو طارش بود پیش تو
 کجا در حدیث ست طارش رسول
 بگوئی پیمبر نباشد شیخ
 چرا گوئی در پیش ارباب دین
 احادیث پیغمبری را مسوز
 شرار حسد چون بجانت قتاد
 بی چون نبی را ندانی بزرگ
 ترا با پیمبر چرا کین بود
 چرا در دلت خار ازین بارغ شد
 چو برا عقاوات تو بنگرم
 سراسر به بینم فضل و دروغ
 درین یاده تا چند مانی زبون
 چرا در دلت از خدا شرم نیست
 چو دیدی با عی که خواند درود
 کشیدی برو تیغ بید او را

به پیغمبر سرور کائنات
 ولی دانندش آنکه دارد خبر
 پس انکار از وی نباشد روا
 نباشی به بی دینیت شرمسار
 ندانم بجز گمراهی کیش تو
 بقرآن کجا دیدی ای بوالفضل
 ترا دشمنی شد بشان رفیع
 پیمبر نه شد خاتم المرسلین
 ز انوار اد کاخ ایمان فروز
 احادیث را سوخته از عناد
 کلام نبی را چه دانی سترگ
 چرا جان تو آتش آگین بود
 ازین لاله چون در دلت داغ شد
 شود هر بن سوی چون اخگر
 نباشد درو از صداقت فروغ
 که با دایجان تو سیلاب خون
 ز پیغمبرت ای سچ آزر م نیست
 بکشید جانت برنگ جهود
 بریدی سر و بال ناشاد را

این کتاب از حضرت
 امام علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 که در این کتاب
 از حدیث پیغمبر
 علیه السلام و احادیث
 ائمه اطهار علیه السلام
 نقل شده است
 و این کتاب
 از کتب معتبره
 است

این کتاب از حضرت
 امام علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 که در این کتاب
 از حدیث پیغمبر
 علیه السلام و احادیث
 ائمه اطهار علیه السلام
 نقل شده است
 و این کتاب
 از کتب معتبره
 است

این کتاب از حضرت
 امام علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 که در این کتاب
 از حدیث پیغمبر
 علیه السلام و احادیث
 ائمه اطهار علیه السلام
 نقل شده است
 و این کتاب
 از کتب معتبره
 است

کتاب دلائل بکین سوخته
 بدل از پیمبر چرا کینه ات
 تو تکفیر امت چرامی کنی
 همه عابدان تقدس مقام
 بنزدیک تو کافرست این گروه
 چرا خون نگر وید جان و دولت
 چرا گوئی از سوزش التهاب
 ندانی که تاویل نص نارواست
 که تاویل شد مجتهد را روا
 تا دلیل بجای نشد می قدم
 شمار از تقلید چون تنگ هست
 بخوانید اخبار پیغمبران
 مگوئید تقلیدشان بنگرید
 نباید بدن اندرین کیش بد
 فقیهان مگویند رازی ز خویش
 به قرآن و سنت به ارند کار
 فقیهان نبودندی اردر جهان
 هم از کوشش آن بزرگان است این
 هراچ از فقیهان نمودار شد

ق

بجان شعله آتش افروخته
 ز آتش بسوزی چرا سینرات
 دل و سینه نذر بلا می کنی
 همه را ز دانا ن طوبی خرام
 نیفتاد بر جانت از قهر کوه
 چرا گشت تخمیر آب و گلت
 بشان بزرگان نصوص عذاب
 بعامی که تقلید از وی مجابست
 از و اجتهادات آید بحبا
 با خرد اندانی که باشی در زم
 ازین شعله چون بدل ننگ هست
 سازید از ان داستان سرگران
 هدایت ز آثار اینان خرید
 که ننگ ست از و بهر هر دام و دود
 نگر و ند برای خود رسم و کیش
 برین کارشان آفرین صد هزار
 نگشتی عیان رازهای نهان
 که ماییم بر جاوه کیش و دین
 ز قرآن و سنت پدیدار شد

چو آن کور تقریر دانا شنید
گفتند شد رازنا آشکار
عرق ریزی از آب ریخت
کنون بھر اینان چه چاره کنیم
بجانش چرا خاست شوق حرم
گزندے کہ آمد با ہم زماست
بدینگونه افسون و دستان خویش
ندیدند کاخ بام او چون بود
ندیدند از غصه و التهاب
نباشد چو در دل صلاصے بکار
گفتند و انا دلان حرم
با گشت معلوم حال شما
بدل اعتقادے کہ باشد نہان
شما انچه گفتید فہمیدہ ایم
بہ بخت شما ہرچہ باشد نہان
گفتند با شاہ والا گھر
مرا این قوم باشند چون گا و خر
ہران کو بگوید بد اندر بہت
زمانے برین نامہ و کیش شان

ز چشمان او اشک گلگون چکید
چسان آوریم آب بر روی کار
هوایش بچشمان ما خاک سخت
بینای خود سنگ خار از نیم
که گردید اینگونه بر ما و نرم
عرق ریزی ما ز ما قدر کاست
ز دیوانگیها بگردند پیش
که چشم و دل و سینه پر خون بود
ز بد بختی خویش راه صواب
نخیزد ز طبعش بجز تنگ و عار
شنیدیم از بحث لا و نعم
دلیلیست صافی مقال شما
ندارد نهان طینت ابلهان
بمیزان ادراک سنجیده ایم
شود آتش کارا بروی جهان
که در رای من ای شته نامور
نباشد در ایشان ز دانش اثر
چو بجا بود نزد ایشان بجاست
بکسیت بگردید آتش فشان

چو آن کور تقریر و اناشنید
 بگفتند شد رازما آشکار
 عرق ریزی ما ز آب ریخت
 کنون بهر اینان چه چاره کنیم
 بجانش چرا خاست شوق حرم
 گزندے که آمد با هم زماست
 بدینگونه افسون و دستان خویش
 ندیدند کاخ بام او چون بود
 ندیدند از غصه و التهاب
 نباشد چو در دل صلاحه بکار
 بگفتند و انادلان حرم
 با گشت معلوم حال شما
 بدل اعتقادے که باشد نهان
 شما آنچه گفتید فمیده ایم
 به بخت شما هر چه باشد نهان
 بگفتند با شاه والا هر
 مر این قوم باشند چون کاو و خر
 هران کو بگوید بد اندر است
 زمانے برین نامد و لکش شان

ز چشمان او اشک گلگون چکید
 چسان آوریم آب بر روی کار
 هوایش بچشمان ما خاک سخت
 بینای خود سنگ خار از نیم
 که گردید اینگونه بر ما و زم
 عرق ریزی ما زما قدر کاست
 زد یوانگیساکر و ندیش
 که چشم و دل و سینہ پر خون بود
 ز بد بختی خویش راه صواب
 تخمیزد ز طبعش بجز رنگ و عار
 شنیدیم از بخت لا و نعم
 دیلیست صافی مقال شما
 ندارد نهان طینت ابلهان
 میزان ادراک سنجیده ایم
 شود آشکارا بروی جهان
 که در رای من ای شہ نامور
 نباشد در ایشان ز دانش اثر
 چو بیجا بود نزد ایشان بجاست
 بگیتے بگردید آتش فشان

یقین ست در اند کے روزگار
سرا انجام در دین تباہی شود
زمانہ بدین دست بازی کند
نذانی کہ این دعوی سرسریست
دل او بخوابد کہ از افسرے
به دین بنے کینہ دار و نمان
ومی یاورشش گر بگرد و سپهر
پاں ست کا دل ز بونش کنی
چو بشنید سالار و الا تبار
تختین بزندان فرستیم شان
چو از قید زندان بگردند تنگ
بهر مودتا شمنه ہوشمند
ہمہ تنگ و ناموس شان خوار کرد
سرا انجام از بخت و از خون خویش
ازیشان تن چند بگریختند
بسر دار در عیہ گفتند حال
چو بشنید لرزید مانند بید
ہراسان شد از کردہ خوشتن
مباد کہ آتش فروزی شود

بر آرد از معجز مردم دُبار
چو زین ابلهان قبله گاه ^{پایه} می شود
با سلامیان تُرک تازے کند
ہو سہای نجد می پئی سروریت
نماید بروی جہان ابرے
ز بہمت ساز و عیان در جہان
نماید بچشم جہان تامل و محضر
وز ان پس ز مکہ برو نش کنی
بگفت اے فیہان با افتخار
بہ نجدی بگردیم آتش فشان
بگردند از کیش خود بے درنگ
بجس فرستاد با قید و بند
سرشان بگیتے لگو نسا رکرد
بزندان فلکند سرا بہ پیش
ز رخسار خود آب خود رختند
بصد غصہ و طیش و رنج و ملال
رخس زرد شد چون گل شبلیہ
شکوہید از شاہ لشکر شکن
ز شمشیر گین ^{سینہ} سینہ سوزی شود

مفتی صاحبزادہ
شیخ محمد رفیع الدین شاہ
بیتا خانپور
چیمبر آف کامرس
دار فوجدار
نادر آباد

و لیکن بظاہر ز تو یرو فن
 بگفت که لخته درنگ آورم
 به بینید آتش فروزی تیغ
 بدرم ز خنجر دل و سینه را
 ز بونان شنیدند چون لاف او
 چو لاف ز بونیشش بشناختند
 که نبود چنین شور خشم دلیر
 دلیرانه بر کینه افشوده پای
 نه بینے تو آئین چرخ کبود
 شریف سپہدار و سردار دین
 زمانہ ز جورکش چہ بازی نمود
 بجز دشمنے نیست کیش سپہر
 کہ صبح سپہدار ما گشت تار

نمود او عیان شوکت خویشتن
 سپس با عرب کین و جنگ آورم
 کہ گردد سیه برق در تند میخ
 پدید آورم کین دیرینه را
 عیان شد ز شیشه می صاف او
 ز حیلہ باو در سخن ساختند
 نہان کی بود غرضش تند شیر
 کجا شیر آید ز جائے بجائے
 کہ شد در عدم انچه موجود بود
 قتادہ ز اوج سما بر زمین
 سپہرش چہ نیزنگ سازی نمود
 نباشد بجز جور پیش سپہر
 گلستان عیشیم شد خار زار

گفتار در مردن مسعود و الی مکہ

نگردد بہ یک راہ گردان سپہر
 گئی از فروغ خورتا بناک
 گئی در گلستان بہار آورد
 ز فیاض رشع ایر بھار
 دگر رہ زگرے باد سموم

نباشد بیک رنگ ہم ماہ و مھر
 منور کند گوے تار یک خاک
 گئی از حسن زان نوک خار آورد
 کند دشت را غیرت لالہ زار
 کند داغ بر سینہ او ہجوم

بسرمود مسعود در بارگاه
 زبون کردن شان بقوی بجاست
 ببايد مرا جنبش با شکوه
 بسروار در عيه جنگ آورم
 فگارم تن اوز شمشير کين
 بسوزم ده و شهر اين ناکسان
 همه نجديان را در آرم بخاک
 ببرم سر نجديان بے دریغ
 بجا باشد آویزو آهنگ من
 چو غافل نشينم از اين گمراہان
 نخواهم که گردد باينان فروغ
 شمارا چه باشد درين کار رای
 بدل هر کس را چنين گشت ای
 بر عيه ما ترکنا زے کينم
 تن شان ز شمشير سازيم چاک
 تو چون بر شريعت شوی استوار
 بفراي تا سر بفرمان نيم
 چو بشنيد مسعود و الاتبار
 دلش از چنين داستان شاد شد

کنم دشمن شرع را رو سیاه
 که در شرع ما قتل ایشان روست
 که خون گردد از صدمه اش جان کوه
 زمانه بجانش به تنگ آورم
 که گردد روان سيل خون بر زمین
 ز نم برق در خرمن اين خسان
 بسوزم دل شان ز برق هلاک
 تن شان کنم نذر برنده تیغ
 نباشد خلاف بنه جنگ من
 زنند آتش گمراهی در جهان
 نگردد عيان راسته از دروغ
 که جسيم ز جايا با نم بجای
 که اهدای دين را نداری بجای
 بسرهای شان تیغ بازے کينم
 ز هر چاک گردد نمایان مغاک
 بحکم تو باشيم تارک نثار
 بحکم تو تا زيم و جان را ديم
 بخنديد مانند گل در بهار
 ز رنج و غم و غصه آزاد شد

شعر
 در وصف
 و جاک
 ۱۱۰

۴۵

شعر
 در وصف
 و جاک
 ۱۱۰

بگرد آوریم های خیل و سپاه
 ولیکن ازین کار گردان سپهر
 بیاری خویش افشوده پای
 زهر کس که گردون شود کینه خواه
 وزان پس برو ترک تازی کند
 مشغول از کار این چرخ پیر
 ولی چون بانصاف بنیم سپهر
 همه کار و بارش بحکم خداست
 که حق هر چه فرمود چرخ آن کند
 بوقتی که شده داشت عزم ستیز
 زمانه برو دست باز نماند
 دلش آنچه در سینه امید داشت
 بود مرگ هر زنده را ناگزیر
 ز داغش دل و دستان لاله زار
 هو سها بحبماند بر کار او
 ولی این چنین کار را هر کس
 کسی را بیک کار چون ساختند

دلش گشت فارغ ز دویهم و گاه
 با و کینه و ربود در دل ز مهر
 شده طینت او بسر کینه زای
 بخوار می کند خان وانش تباه
 ز مرگش بجان کار سازی کند
 که با هم کند شیر و زهر و شیر
 بود خالی از کیش بیداد و مهر
 دل او ز بیداد یکسر جداست
 نه از خوشن نفع و نقصان کند
 بر آ، میختم بود شمشیر تیز
 بر و مرگ او ترک تازی نمود
 همه را بلوح عدم برنگاشت
 درین کار یکسان جوان ست و پیر
 ز چشم تر خویش خواند بار
 باندیشه رای بیدار او
 نخواهد کند گر بخوابد بے
 بچانش هوایش در انداختند

ببین از جنایکشته روزگار
چه نیز نگهامی شود آشکار

سلامه قور
 دلی چون
 باضات آه
 یصفون فیکین
 یکر بر
 دواق شورا
 کرده ازلان
 برقع آورد
 و خرو و دبسم
 پنج غنی کند
 پنج غنی کند
 ۴۶
 الله تعالی
 می کند ۱۱
 ۵۲
 ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 شریف کیم
 جاسان
 فانی را
 پیرو کرد
 ۱۳

والی شدن مساعد بن سعید بر کمه

چو مسعود ازین جایگه رخت بلبست
 بگیتی بگسترد از عدل و داد
 بشرع پیمبرش بانه نمود
 بجکمش جهان بود فرمان پذیر
 باورنگ تقلید می داشت پای
 ز عدلش مسلمانی آباد بود
 بلای پادشاه سایه ایزد دست
 چو سلطان بکرم نبی هستست
 خرابی پدید آید از رسم و دین
 دلش گردد از اهل حق کینه ور
 مساعد که از خواهش عدل و داد
 چو بخدی ز آوای دادش شنید
 بدل گفت قصد حرم بهترست
 میاخی فرستاده از شوق دل
 چو پیش مساعد میاخی رسید
 دلش زامن زار ورنجور گشت
 پرسید تو از کجا آمدی
 بیان کن بمن آنچه داری بدل

به تخت و سریرش مساعد نشست
 در عیشش بر روی عالم کشاد
 بچندین رسمه پاسبانی نمود
 که او مهربان بود بر طفل و پیر
 که بوده روانش عدالت گرای
 که جان پیمبر از و شاد بود
 که بر بام او نقش قدرت به لبست
 نگردد از دین و ملت در دست
 نمایان شود کیش بد از کمین
 چو آئین شاهان بیدادگر
 بگیت همه سکه زدنهاد
 بر خسار او خرمن شد پدید
 که جانش بداد و دهرش خور گشت
 که جان زین تمنا نگردد گل
 برویش طراز تمنا ندید
 بساط خوشی زین الم در نوشت
 به پیشم ز شوخی چرا آمدی
 حجابی بر راز درو نه مهل

۴۷
 بخت پیبر
 کیم
 صبیح

۴۷

بخت مازاد
 از این کمین
 بخت
 که از شوق
 سارگون

ز شہ این سخن چون میا بجی شنید
 ہر سان دلہرزان پیش گفت
 ز سردار در عیہ پیش رسم
 بگویم ز سردار نجدے پیام
 بفرما کہ آید بہ بیت احرم
 مساعد چو آوای شورش شنید
 بخشم آمد و گفت کامی خامکار
 بدل چون بنی را لکوی بزرگ
 کسی را کہ شوق حرم در سرت
 وُرا شوق بیت احرم شد بجا
 چو تو کینہ دارے بسا لار دین
 نیابی اجازت بچج حرم
 پیام ترش چون میا بجی شنید
 پس از خاک بوس دادای نماز
 چو آمد بہ پیشش گفت آنچه دید
 بہ لہا زجج حرم گشت یاس
 چگویم از ستمہاے دہر

۴۸

بہ پیچید از قہر او زانچہ دید
 کہ باداروان تو با عیش جفت
 اگر چہ کسم پیشش تو نا کسم
 کہ دارد بدل عزم بیت احرام
 شود فارغ از غصہ و رنج و غم
 بر آشفست و از غصہ بر خود مید
 بدل این ہو سہای بیجا مدار
 ندانی تو حکم خدا را سترگ
 نثار عن لہان پیغمبر ست
 وُراج کعبہ بگرد روا
 حرم را گذار و صنم را گزین
 دلت گر چہ سوز و سودای غم
 زجج حرم شد دلش نا امید
 بسردار در عیہ گردید باز
 دل نجدیان زوشده نا امید
 کہ بود از مساعد بہ لہا ہراس
 کہ در نوش می افگند نیش زہر

انتقال مساعد و شستن احمد بن سعید بجای او

کہ باشد بیک رنگ رسم جان

نہ بینیم در آشکار و نہان

عاشق زنده / من گزین اول گردیدم / که من نشان / این عالمی پیدا / سدا در دیر و جا / با رفیق کجاست / آنرا ای بس / آنرا همان کجاست / بستن بر لبه کون / آوردند راه / بقیعه از آزار خود / عید بدین حسن چون / دهان گشته بود

چو قاصد ز سر در انجمنی شنید
نهان داشتی خند با زیر لب
بفهمید کین رمز دیوانگیست
نه ز نهار دانا بداند چشمن
که او کینه با نخبیان داشته ست
بگفت اے خداوندو الابرار
ز من چون فقیہ بگردد پدید
اجازت بده تا فقیهان دین
مسادا که خیزد اگر گفتگو
ز قاصد چو سر در انجمنی شنید
بفرمود با عالم تیز را اے
آہنگ مکہ بگردید چیست
سو مکہ ہمراہ قاصد روید
در انجا بخیزد اگر گفتگو
گوئید ز نهار راز نهان
اگر بحث سازند از اعتقاد
بہر گونه سازید رفع گمان
میابنچہ چو آمد ازین راہ دو
ہمان دم شنیدند اہل حرم

شده بر لبش خند گویا پدید
 لبش را نشد جنبسته از ادب
 خیال جنون خیز بیگانگیست
 شود آشتی ز احمد پاک دین
 همه قوم گمراه پنداشته است
 گرش باقیصه بود کار و بار
 فقیهی ز قاصد نمایان که دید
 بیایند با من بنات زمین
 ز مکه نیا یم ما زرد رو
 بجنبش سر آور و در ویش بدید
 همیشه بود بر تو فضل خدای
 بود تا شود کار و بارم درست
 دمی دور از آستانم شوی
 نائید از نیکوئی رنگ او
 که آید خرابی بمانا گسان
 نباید قدم اندرین ره نهاد
 که از شر ایشان شوم در امان
 باین کید و حیل باین مکر و زور
 که از نجد آمد بلائی دژم

لحم و نه نان
دری باغ فرسوده
درم ازین گوشت
نصفه سرکه در
قهوه
از قاصده آید
درین خوشخوراکی
کمال یافت
بکار برده اند
نیستی نموی
پرسنبدین

۵.

منجنیق کجاست
را کشیده اند
فقط هفت
که چون گفتار
کسی بفرمودند
نشود پدید آمدن
از خود را
چشم بسته
دردی آید
بیست

۱۴

بفرمود احمد یاران خویش
 که من بھرشان سینہ افروختم
 کنم آن چنان این خان آتیه
 بایشان بیامید در پیش من
 میا بنجی در آمد برایشان چو باد
 طلب می کند احمد نامدار
 بخیزد چون باد چابک قدم
 که او مهربان ست بر هر کس
 ز قاصد شنیدند چون این کلام
 بایوان شایسته فراز آمدند
 بفرمود بھر نشستن بشان
 پس انگاه با عالمان حرم
 ندادید در سینہ راز درون
 همانکه سخن از دوسو بار شد
 پدیدار کردند راز درون
 همان رنگ و ریو بدی آشکار
 پس احمد از ایشان رخس در کشید
 بغرید و فرمود اے نجدیان
 چه دواژون خیالی بدل داشتید

مباشد از ان جابلان سینہ ریش
 از ایشان بدل مهر اسوختم
 کزیشان کند تنگ هر خاک راه
 ببینید رای خرد کیش من
 بفرمود کاس قوم فرخ نژاد
 چه باشد به بینیم احبام کار
 نباشید از باک احمد در دم
 کند رحم بر مستندان بسے
 بخرسند گیها کشا و ندگام
 بر احمد نکتہ ساز آمدند
 بد لمانگر و ند تا غم کشان
 بفرمود پر سید از کیف و کم
 که گردد از ان شرع و ملت بزون
 تکلم ز هر سو فسون ساز شد
 که بودند از دور و ملت بزون
 همان داستانهای نیرنگ کار
 با غماض از قهر ناکمی پدید
 نه در کیش ایشان بود جز زیان
 مر آن رازا سلام پنداشتید

بکشی که نفرین یزدان بروست
 شمارا چه آمد بلائے سبر
 فراموش کردید حکم نبی
 شمارا چه از پیروی ننگ هست
 که فرمود ایزد بر اے رسول
 چو تقلید حکم رسول و خداست
 کز انکار خیزد خلاف خدا
 بشیطان شمارا بود پیروی
 بشیطان سرو کار خود داشتید
 بیزدان که دین نبی راست است
 شوم جوش زن همچو دریای آب
 بگوئید بانجدی یاده گوے
 مرا با تو باشد بسی کین و جنگ
 ترا چون به پیغمبر آرم هست
 چنان با تو آویزم بحام کار
 بین چون در آیم پئے ترک تاز
 کندے بیارم چو آیم بتو
 چو آیم ز جوش دله در بزد
 ترسد چو آیم بهنگام جنگ

۵۲

هزاران بلای بدی اندوست
 که گشتید از رسم دین بی خبر
 بآن دعوی سنت و پیرے
 بدانید کین با خدا جنگ هست
 که دین خلیله زول کن قبول
 با سلامیان اتباعش بجاست
 چنین کار ز ابلیس آمد بجا
 نه خوف از خدا و نه شرم از نبی
 چنین کار را راست پنداشتید
 ز هر گونه رنگش بیاراست
 کنم خان و مان شمارا خراب
 که تو آشته را ز طعم مجوس
 تو آماده جنگ شوبه درنگ
 با سلامیان ز آشته شرم هست
 که از دو دمانت بر آید و مار
 که سر با به نیزه شود رقص ساز
 که بنی ز قتلید من رنگ و بو
 بر انگیزم از خاکیان موج گرد
 بجز راهز بر و بد ریا ننگ

چو آیم بشمشیر و گرز گران
 دماغت زمسته در آید بهوش
 مگر اندران وقت باشد چه سود
 چو قاصد بغور این سخن گوش کرد
 بیامد بر خجندی از آه و درد
 بفرمود خجندی که چون گشت کار
 ندانم که احمد بن کینه جوست
 نخستین میا بنجی شده خاک بوس
 که هرگز ندیدم در آن سر زمین
 بازرم احمد چه گویم سخن
 دل جان برای تو افروخت ست
 فقیهان ما را بسے خوار کرد
 غبارے بر افشانید بر روی مهر
 زبانش عیان کرد کین کین
 گفتا که با خجندیان ست جنگ
 همه ابر شمشیر بارنده ام
 کشم از میان چون سربق تیغ
 نمون قیامت کنم آشکار
 پئے رزم برق در خنده ام

نمایم چو آهنگ چاش گران
 هانگه تنے سبازی از پنبه گوش
 چو در دیده ات مرگ تو شد نمود
 زبان آورے را فراموش کرد
 ز نو میدی خویش باروی زرد
 اگر ز آشتی نامه دارے بیار
 ورا با من از آشتی رنگ بوست
 سپس گفت افسانه پر فسوس
 بجز کوشش جنگ آهنگ کین
 که بچپد ز نامت چو مار کین
 دماغت ز آهنگ کین سوخت ست
 همه روز رخشان مآتار کرد
 کز گوشت خورشید تاریک چهر
 کشاده با اثر دهاے دهن
 بیایم به خجندی بر تیغ و خنک
 همه تیغ جوشن گز ازنده ام
 جهان تار کرد و چو تاریک میخ
 ربایم خور از تیغ الماس کا
 پئے بزم جام در فنده ام

بمرده چو رستم جریده سوار
 بآرام از در و سوره ای نبود
 خردشده شیرے بگاه نبرد
 چو در سمع نجدی رسید این خبر
 فرستاد قاصد به پیش سرور
 بفرما که از شوق آیم بتو
 سرور از پیامش برافروخته
 زوهایان در دلش کینه بود
 دل و جان ازین کینه خونخوار داشت
 دلش سوخته از چنین کارشان
 مبادا که گردد شریعت تباه
 شب در روز در فکر این قوم بود
 بدانسان که این قوم زاکین خویش
 و گرنه بسیار از تیر و تیغ
 ز خنجر دل نخبیدان رادم
 نجدی مرا ترک کنایه سرت
 شب و روز زانده شهاب دراز
 چو بودش بدل عزم کین و ستیز
 بفرمود و در پیشش آمد دیر

قوی دل یلے چون دل کوهار
 ز غفلت بدو دستگا ہی نبود
 ز دریا بر آوای از شمش کرد
 که نشد خلغ از احمد نامور
 که در شوق حج بوده ام صبور
 سرخوشتن را نمایم بتو
 و باغش بغیظ و غضب سوخته
 دلش خون ازین غصه در سینه بود
 جگر چون گل لاله افکار داشت
 نمی خواسته روز بازارشان
 بخیزد ز اسلامیان در دو آه
 که کے پرده از کار باید شود
 بیاید ز خواهش برین رسم و کیش
 که از مرگ شان چرخ نارد در پنج
 همانا که در جنگ شیر نرم
 به لاله هبان آشتی ناروست
 دلش را ازین قوم بودی گداز
 دلش بود بر نجدیان شعله ریز
 بکاغذ فرو ریخت سیلاب قیر

این شعر از
 قاصد است
 که در
 روزگار
 بدین
 حالت
 بوده است
 و این
 شعر
 در
 این
 کتاب
 درج
 شده است

۵۵

این شعر از
 قاصد است
 که در
 روزگار
 بدین
 حالت
 بوده است
 و این
 شعر
 در
 این
 کتاب
 درج
 شده است

45

کزو شد شبستان او گور محمد

بنامی کہ مار از دلش نواخت
از و مایه ما شود از جسد
بجانی کہ دانش متاع نهاد
از و دین حق را شناسیم ما
بهر کار از و ترک نماز کنیم
از و خاکیان را فزاند گے
بر آراست گیسو بزرگ نگار
بچشم جهان روشنائی بداد
بدانش بار ہمنائے نمود
فرستاد پیغمبر پاک زاد
بیا موختش را از شرع نخست
پس انگہ برد باب معنی کشود
بدواد فرمان پیغمبرے
ز تعلیم پیغمبر پاک دین
بدانیدلے قوم آشفته دلے
بقرآن و سنت بما پیرویست
بقرآن و سنت ترا کائنیت

بایمان از و درستی بیاخت
و زو پایہ ما گیرد و بلند
ز عرفان برد باب معنی کشاد
ز شیطان از و بی ہر اسم ما
بدانشوران سر فرازے کنیم
و ز و چرخیان را طرانند گے
کز و چشم دل گشت خرم بہار
بر و پرده از روی معنی کشاد
پیش بر رخ نقش عبرت کشود
بجانش ہمہ را ز وحدت نهاد
کز و فہم او تا گیرد و درست
ہمہ را ز ہائے استش نمود
کز و برد و عالم شدش سرورے
بسی سینہا گشت وحدت گزین
بہر انچہ کہ در شرع آمد بجایے
کزین پیروی ملت و اقویست
ز بی دینے خود ترا عاریست

[illegible]

بگمراہ ہے خویش آسودہ
 ز آئینت اسلام راشد گداز
 ز کار تو انداز شیطان پدید
 در اسلام تو تانبا شد سخن
 براہ ضلالت شدی سر بسر
 چو اسلام از پنج برے کنی
 ازین رنج و اندوہ دل می رہی
 نباشد کہے عذر خواہی ترا
 حذار! تو آئین نجدے گزار
 شود طاعتت نزدیزدان قبول
 کہ چرمش جو آتش شر را فکن بہت

عبرت گرفتن سردار نجد از نامه سردار

به پیچید بر خویشش مانند سید
ز ترسندگی رنگ رویش شکست
هرا سید از گیشش و کردار او
بهیفتاد در آتش رنج و غم
ز شمشیر بران خودش در بیم
بود غافل از چالش جنگ من
بلرزد ز من آسمان کهن

این طریقه
دلی گفت که
شاهان بزرگ
که بودیم بر سر
تو آمدند و هرگز
جماعت را در آن
دارای مال نبود
را خازن از
امان این طالع
دادند و شد
خونی میزدند
در حال فاسد
خود میزدند

نمیشوند و در میان بر دل فرزندانشند تا غبار ظاهر می آید و وقت خود را با دست نهاده ای راه تمام ساخته به بخار می سرچشمه شب خوابی که وقتی از کارهای است این طریقه

بیاتا بخود کار سازی کنیم
 میانخی همه داستان را شنید
 وزان پس همه داستان را بخواند
 سرور جهانگیر گردید لیر
 بگردان و گردن کشتان رخ نهاد
 کنون واجب است آنکه شیری کنم
 نیاید با کم نگاہی ازو
 مرا باید امر وز کین گسترے
 شمارا درین کار چون ست رای
 بگفتند جنگ آوردان دیر
 ترا عزم جنگ آوری بهتر است
 خوش آن کس که در بند فرمان هست
 سرور این سخن سر بسر گوش کرد
 قومی دل بگردید مانند کوه
 دیگر گفت کای شیر مردان چیست
 به چشمان ما گرچه شد کارزار
 بنخیزد غباری که در دشت جنگ
 ندانے مگر رنگ خاکسترے
 بنجی که هوشش نباشد بجا

بهم یک زمان تیغ بازے کنیم
 بدل کینه در زبان بکمر رسید
 ز مردی و پامردیش نکته زدند
 چو بشنید غریب مانند شیر
 که ای مہتران حجتہ ترا د
 بہ پیش شغالان د لیری کنم
 کہ پید است صاحب کلابی ازو
 کہ تا او نخیزد بجنگ آوے
 کہ دشمن ہسرا بیارو بلاے
 کہ کے عاجز آید ز رو باہ شیر
 ہمین رای گردان جنگ آورد
 خوش آن دل کہ مہون حسان هست
 ز دل باک یکسر فراموش کرد
 نیامد بجانش ز بنجی ستوہ
 نگردید در ول ازین کارست
 بر خسار ما زد بگرد و دستار
 بسازد دل و چہرہ آئینہ رنگ
 کہ خیزد ازو کار و دشنگری
 ازو کار نا بخروے شد روا

۵۹
 از خانہ
 ۱۲۰۹

که در این کس
 غنی است که در کس
 خود را به پیش
 داده بود و در این
 قله ندیدم از این
 طریقیان عیالات
 که در وقت است
 بدین من مسلک
 بخوبی برده است
 تو از این کس
 سود یافتی تا به
 هیچ آن کس
 به این کس
 را که در کس
 تا به این کس
 و هیچ کس
 به این کس
 سودی یافت
 تا به این کس
 این کس
 منتش کرد

بوسته که جسم پئے کارزار
 نداند مگر باز بے چرخ پیر
 بسی این چنین بود الفضولان غم
 هیران کس که گردید گردن فراز
 هیران کس که گردن فرازی نمود
 چون بخی سرخویش افراخت ست
 نگردد سرش تا سر نقش پا
 ندیدم در افسانه های دراز
 چو از راز شان پرده برداشتی
 چنین ست هم جاده این گروه
 بانجام چون می شود کار جنگ

خطایش بگیان شود آشکار
 که باز دبا و باز بے تیغ و تیر
 ز شمشیر قهرش بگشتند رام
 سرش صورت نقش پا کرد باز
 چو نقش قدم خاک بازی نمود
 سر خود سر راه انداخت ست
 بجانش بود این هو سها کجا
 در اهل ضلالت بخر کبر و ناز
 همه کیش شان یاوه پنداشتی
 که در آخنر کار گرد و ستوه
 ز رخ بشکند رنگ ناموس تنگ

گفتار در مردن سرور و والی شدن غالب

جهان سر بسر عرصه ماتم ست
 کشایم اگر چشم خود در جهان
 ازین جادو چشمان خود بسته ام
 نه با من بود از کسی یایی
 نخیزم بدرمان و چاره گری
 تو کوئی کس را ز من کار نیست
 ز بی ارجمندی دلم خون شود

بهر جا که بینی بشاد می غم ست
 پدیدار گردد و غم ناگهان
 پر و بال امید بشکسته ام
 نه از کس بجویم وفادایی
 نخواهم زیار بگیران یاوری
 یکے گوهرم را خریدار نیست
 ازین داغ دیده چو جیون شود

[illegible]

فلک نیلگون شد ز شمشیر او
یلان راز لطفش دل و جان چو که
ز سهمش شکوهند شیران مست
بدورانش مردان شده خرنه
چو سهمش باقصای عالم رسید
بگشتند گردن کشتان در نبرد
چو غوغای غالب بنجی رسید
بدل گفت در سینه اش کینه است
مبادا که آتش فروز دین
ز کینه کند ملک ما را خراب
دل مکیان از من افروخت است
روایت ما را درین داوری
مبادا که دشمن برساند گزند
چو پشته بود در پئے دشمنی
نه بینم سپهرش چه بازی دهد
همه کار او و از گو نه بین
ا سپهبدان خوش اقبال و بخت

زمین گل فشان از پرتیراو
دل دشمنان از خیالش ستوه
ز باکش دل شیر مردان بجست
که با تیغ شد دست شان همدی
بر خاشده نا امیدے پدید
بدل پاره پاره برخ زرد زرد
ز چشمان او اشک گلگون چکید
ز من دردش رنج دیرینه است
بمکمل کشد خنجر آتشین
بیارد ز ابرو ستم خون ناب
ز برق حدسینها سوخت ست
درنگے نمودن بجالش گرمی
بگیتے شود طالع مانرند
نماید از دو کار پیل افگن
کرا در جهان سر فرازی دهد
گے کینہ مهر و گے مھر کین
رساند بر تختہ از کین ز تخت

رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجفیان	
شد از خاطر میکان رنج دور	چو غالب در آمد بجای سرفور

۱۔ چونکہ اصل کتاب در دسترس نیست
۲۔ نسخہ در دسترس نیست
۳۔ نسخہ در دسترس نیست
۴۔ نسخہ در دسترس نیست
۵۔ نسخہ در دسترس نیست
۶۔ نسخہ در دسترس نیست
۷۔ نسخہ در دسترس نیست
۸۔ نسخہ در دسترس نیست
۹۔ نسخہ در دسترس نیست
۱۰۔ نسخہ در دسترس نیست
۱۱۔ نسخہ در دسترس نیست
۱۲۔ نسخہ در دسترس نیست

بزرگان ناف زمین را بخواند
 نه بنید شرع نبی بر چه روست
 نداند که شرع نبی چون بود
 همان اعتقادی که دارد و نهان
 بر سرم که آتش فروزی کنند
 بیارد بروی جهان خواری
 ازین رو بنجی مرا کینه است
 دمی پیش او تیغ بازے کنم
 شمار چه رایست در کار دین
 بزرگان چو کردند رایش گبوش
 که از دین حق خاطر ت شاد باد
 بفرما که جان نذر فرمان تست
 بفرما که شمشیر بازے کنم
 بحکم تو چون برق تا زنده ایم
 چو رایی تو باشد پی جنگ و کین
 بوقت که باشد ترا عزم جنگ
 بسان پلنگ عرین گرم باز
 زنجی بیا کین بود از نخست
 ترا نام غالب بود روز جنگ

زنجی برایشان چنین نکته اند
 کزین گل بنجی جدا رنگ بوست
 بکار هوا هیچو مجنون بود
 نگردید پوشیده پیش جهان
 ز برق حد سینه سوزے کنند
 رساند بر نیاد دل آزارے
 بجانم ز کیشش شرار بلاست
 ز کینه برو چاره سازے کنم
 بگوئید در پیشم از صلح و کین
 بگفتند با او ز آئین هوش
 ز حب نبی جانت آباد باد
 دل و جان ما بندگان آن تست
 سر تیغ سان سرفرازی کنیم
 بروے تو شمشیر بازنده ایم
 بجولانے مادر گنیم بین
 نباشد ز ما هیچ گونه درنگ
 بیا یم پیش تو گردن فزاد
 دو بازو ز جنگش نداریم دست
 به پیش تو رو باه گرد و پلنگ

این شعر از کلام
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 که در وصف
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام فرموده است
 و در آنجا که
 میفرماید
 بزرگان ناف زمین را بخواند
 این بیت را در وصف
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام آورده است
 و در آنجا که
 میفرماید
 بزرگان چو کردند رایش گبوش
 این بیت را در وصف
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام آورده است
 و در آنجا که
 میفرماید
 بزرگان چو کردند رایش گبوش
 این بیت را در وصف
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام آورده است

دوازدهمین فصل
از داستان پادشاه
که در جنگ با
فرمانروایان
و در جنگ با
فرمانروایان
و در جنگ با
فرمانروایان

ز نام تو شد چیره دست پدید
بگوید ترا دشمنست چیره دست
ترا عزم جنگ آوری بهترست
چو بشنید این داستان از سپاه
بروی سپه آفرین خوان بگشت
بفرمود کای سروران عرب
چو در جنگ هستی مانند کوه
که شه از سپه می شود چیره دست
چو تنه بود شاه اندر نبرد
و گر هست در جنگ مانند شیر
برود دشمنش را شود چیره گ
شود با سپه گر بجو لان گر
بدشمن بچرخد چو غرنده شیر
شمارا چو باشد قوی دل بجنگ
پی جنگ جنیم چو کوه گران
بمیدان جنگ از نمایم شکوه
ز دشمنی سیلاب جو شسته کنم
چو شاه این چنین داستان یاد کرد
وزان پس بایوان خرامید شاه

ز نامت نهان چیره دست که دید
که نام تو چون کوه نشین شکست
که نام تو در جنگ شیر زست
چو کوه گران گشت آهنگ شاه
بدل فرش اندیشه را نوشت
مباد ابحان شهاب رخ و تب
ندارد دل من ز دشمن ستوه
که بی او درونی نگردد یخت
بجای دشمنش را بود رنج و درد
ز تنهائیش پشته گردد دلیر
پدید آید از کار او خیر گ
بود کار دشمن همه سر سر
ز لشکر آهنگ گردد دلیر
ندارم بدل ساعتی هم درنگ
ازین گرز کو بزم سر سروران
کنم موج آب روان جان کوه
پلارک زخم در فرو شسته کنم
دل سروران عرب شاد کرد
روان شد سو خانه خود سپاه

گرد آوردن غالب لشکر را با آهنگ نبرد با نجیدیان

بدانست غالب چو عزم سپاه
بیارست لشکر بآیین جنگ
همه سردران عرب را بخواند
که نجیدی ره در رسم دین خوار کرد
بدل با پیمبر بود دشمنیش
به روشن دماغان با آگه
ازین یار و هاس جگر خای او
بخواهم که سازم برو ترک تاز
کنم سر بسر غارت نجیدیان
در آیم بیدان چو غرنده شیر
شمارا چه رای ست در کار من
بگفتند پیشش همه آن گروه
بکن هر چمی خواهی از صلح و جنگ
چو بشنید غالب ز آهنگ شان
بپرداخت تا جمع آمد سپاه
همه نامداران شمشیر زن
همه گردن آن قوی دل چو کوه
نبرد از ما همچو پور پشنگ

که باشد ز نجیدی بدل کینه خواه
نیارود از خودیش کخته درنگ
برایشان ز نجیدی سخنها براند
بمار و ز روشن شب تار کرد
جهان را جگر خون ز آهر منیش
ز کینه کند نسبت گرسه
بجو شید خونم چومی از بسو
مشتا هم بگردان گردن فراز
رسانم همه ناکسان را ازیان
در اندازم این رو بهان ابر
که بر نجیدیان باشم آتش فکن
ز نجیده نداریم دل راسته
بجکم تو ما را نباشد درنگ
نمایان بدوشد ز نصرت نشان
شده بر همه نجیدیان کینه خواه
همه شیر مردان لشکر شکن
کزیشان بد لمار آید ستوه
ز اندیشه بگداختی خاره سنگ

۴۵
نزد کان
فلسف
نامبر از نویس
۱۱

بمیدان چو گشتندی از ترک تاز
 قوی تن که جنگ چوین زنده پیل
 بشیر افکنی ترک تازان مست
 که بزم چون بلبل نغمه زن
 باهن تنی مثل اسفندیار
 چو آرست شه لشکری این چنین
 پیرداخت دل از ره دشمنان
 بهر دل که بوده ز اسلام چو شس
 ازین کار غالب بسی شاد شد
 بده ساقی آن آب آتش فشان
 وز دهم بوزم زگر مے دماغ

به پیش زمین چرخ کردی نیاز
بدم رو کش موج دریای نیل
که از باک شان خج شد پای پست
گهر رزم چون شعله آتش فلک
بکیاد و وحیل و روباه دار
که گردون شده از شکویش غنیم
نشد باکش از شور آهر منان
از و خاست چون رعد غرغ خروش
دل و جانش از جنگ آباد شد
که با نغم ز جنگ ست سختی کسان
فروزم بکا شانه دل چرخ

پسنداری دادن غالب عبد الغزیز برادر خود را
برای مصافقتن اوسوی بخدایان بعزم نبرد

چو غالب به پیگار آهنگ کرد
بعبد العزیز جهان گیر گرد
بشکر مراد را سپیدار کرد
ز کارش دل خصم چون خم گداخت
که عابد العزیز جهان پهلوان

به دایان خواهش جنگ کرد
همه لشکر خویشتن را سپرد
همه دشمنان را انگون سار کرد
ز نامردی جان و دل را بباخت
چو شیر زریان بد میان گواشت

[illegible]

رخش، همچو آتش بسوزند گے
دل و جانش از مشورش کار جنگ
به پیشش ہمہ گردان را بجاوند
بدارم کنون عزم جنگ آوری
ہمہ پہلو اناں تر کے نژاد
گراز جنگ دشمن بہ بستی میان
نبینے زما هیچ گو نہ درنگ
چو عید العزیز جہان گیر گرد
بفرمود و مشورید آوای کو کس
ہمان نامی ترکانِ شہرِ خروش
سراسر بآئین دین سخت کوش
ہمی گام سنجید و رکود دشت
دل آن شغالان نیرنگ کار
ز بس سخت گیری این شرزہ شیر
بلی چون شود شیر در ترک تاز
جگر را بجانش پھل می کنند
بدیدند چون تیغ الماس گون
کہ تاب درخشش تپانید دل
جلکہا ازان تیغ ہندی بکافت

دلش برق سان در فروزندگ
شگفته شده چون گل لاله رنگ
ز کردار جنگش چنین نکته راند
چه گوید پیشم درین داوری
بگفتند با صد ادب شاد شاد
بخیر نیم مانند شیر زیان
که داریم چنگال شترزه پلنگ
بدین داستان گوش خود را سپرد
هو آتشین گشت و چرخ آبنوس
بفکنند در جان بهرام جوش
یکایک با سر اردین دشت گوش
چو ضرغام فرش زمین می نوشت
نمی داشت چالش کارزار
در انداخت آن آهوان را بزمیر
بود ز مهره آهوان در گداز
بخون خاک را آب و گل می کنند
بگشتند بے جنگ یکسر زبون
شده خشک از آن مایه آب و گل
دل و جان گردن کشان نوشگفت

[illegible]

۱۰۰۰
 ۹۰۰
 ۸۰۰
 ۷۰۰
 ۶۰۰
 ۵۰۰
 ۴۰۰
 ۳۰۰
 ۲۰۰
 ۱۰۰
 ۰

[illegible]

هزیمت مزاجان رو به نژاد
ز جان و ز سینه شکسته بند
بکف قوم شان خنجر تیز راند
رسانید بر جان ایشان گزند

رسیدن عبد العزیز بن مسعود رضی اللہ عنہ خود آوردنش

در آید بهر که بر اے سینه
هم از گرمے تیغ خو خوار او
بر پیش تو چون بنده گردن نیم
با هست صد گونه فرخندگی
ز داد و دهمش سینه ات گلشن است
دو چشمان مار و دو جیخون کمن
مگر بر سر ما کش تیغ و تیر
بلر زید با همچون تناور درخت
که از شرع هستند اندر کین
بدین بزرگان کین می کنند
دل شان ندارد ز عبرت اثر
بگردم برین قوم آتش فکن
نشیمن کنم جای مردم ز بوم
بنادان در آید شکو سندی

عزت و آرام گاہ
مردم را
بوم سازم
ظفر است
کند و جور کند
کی باشد
و کد
گر ایروانا
آید و فریادین
یعنی اول
عنصر

لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَلَا يَحِيطُ بِهَا الْعِلْمُ لَا يَمْلِكُ فِيهِ كَيْفٌ وَلَا تَنْبَغِي لَهُ مِثَالَةٌ لَا يُقَابَلُ بِشَيْءٍ وَلَا يُنَاقَشُ بِمَنْعَةٍ لَا يَخْتَصِمُ فِيهِ جَدُّ وَلَا يَتَوَكَّلُ عَلَيْهِ غَيْرُهُ لَا يُلَاحَظُ فِيهِ عَدْلٌ وَلَا يَنَافِقُ فِيهِ حَقٌّ لَا يَفْقَهُ فِيهِ لَوْحٌ وَلَا يَفْهَمُ فِيهِ قَوْلٌ لَا يَسْتَعِينُ بِهِ نَجْوَى وَلَا يَتَذَكَّرُ فِيهِ زَيْنٌ لَا يَزِيدُ فِيهِ بَلَاءٌ وَلَا يَنْقُصُ فِيهِ فَتْرٌ لَا يَنْجُو فِيهِ مَنْعٌ وَلَا يَنْجُو فِيهِ مَنَعٌ لَا يَنْجُو فِيهِ مَنْعٌ وَلَا يَنْجُو فِيهِ مَنْعٌ

ای قول
 سبکدان
 هر اسب
 در باره
 نماز
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شفق گون نایم چنین تیره میخ ز بر جد فروخته عیان کرد باد هوا گشت از صدمه اش پای کند ز گرد سپاهش بسر خاک شد هوا گشت هر سو کبود و منفش درخسید چون تیغ از گرد راه ز نامرد میها گرفتند بصر دل خویش از مال برداشتند بسکه بغیر نبرد و ستیز همه مسکه از دادش آباد شد	چو خواب در پاکشایم ز تیغ چو این گفت لشکر نبه بر نهاد بسکه درآمد چو دریا بے تند ز تیغش دل مسکین چاک شد بسکه ازان آسمان گون درفش چو برخاست هر سو غریب سپاه رسیدند کیسر نلقان ز شمر همه شهر و ده پاک بگذاشتند بر افراشت رایات عبدالعزیز دل شه ز کردار او شاد شد
--	---

رسیدن عبدالعزیز بعینه

لب کوس و سر ناپر او امی شد سپه جوش زد و همچو دریای نیل پذیرفت ازان مرزبان ساز و باج ز آئین دین پیش او نکته راند هم آن مرزبان با ضمیرش باخت زمین و زمان پر شد از کرد و راه بگردند استله ز امله گریز روان را ز مهرش بیاراستند	دل او چو از مسکه بر جا بے شد فرو گرفت در دشت طبل رحل ازان جا درآمد بدشت سولج وزان پس مرآن مرزبان را بخواند ز هر گونه سامان مراور او ناخت وزان جابزد کوس و پیو دراه با نمله درآمد بر اسه ستیز ز شمشیر قرش امان خواستند
--	--

شادمانی
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

همه اثمیان را امان داد و رفت
همه کرتیان زین هراسان شدند
پس باژیکسر پذیرا شدند
چو این از دری دید از آن سرکشان
پذیرفت چیزے که کردند پیش
بران زیر کان گشت آموزگار
وزان جا چو صحران گشت تند
باقصای دشت عینو رسید
در آن بود حصن بگردار کوه
چو کوه دماوند بود آن بلند
همانا سپهری سرافراخته
بچالشگری همچو دریامید
بران دژ بے ترکا زے نمود
بسی دل ازان تیر نادک بدوخت
زمانی چو بگذشت ازین دارو گیر
جزین هم درآمد زمان طواف
عنان را به چپید سوی حرم

بکرتیه با تیغ پولاد تفت
ز کردار خود با پشیمان شدند
که دانا دلان و پزیشکان بدند
درافتانند بر رای و کردارشان
وزان پس در آموخت آئین خویش
که آید آیین ملت بکار
که شد در پیش برق رای پای کند
چو کوه گران بار که را کشید
کز در دل گردان شد شکوه
یلان را روان گشت از دور روند
بروے زمین سایه انداخته
حصار سپه گرد دژ بر کشید
بر افواج دژ تیر بازے نمود
بسی سینه از برق پیکان بسوخت
سپه شد گسسته از کار ویر
روان گشت برخاسته از مصاف
روان گشت از دژ سپاه و سلم

سوم که از فرخه شاد رفت
دل و جان لا مدیهان کرده تفت

بکرتیه با تیغ پولاد تفت
ز کردار خود با پشیمان شدند
که دانا دلان و پزیشکان بدند
درافتانند بر رای و کردارشان
وزان پس در آموخت آئین خویش
که آید آیین ملت بکار
که شد در پیش برق رای پای کند
چو کوه گران بار که را کشید
کز در دل گردان شد شکوه
یلان را روان گشت از دور روند
بروے زمین سایه انداخته
حصار سپه گرد دژ بر کشید
بر افواج دژ تیر بازے نمود
بسی سینه از برق پیکان بسوخت
سپه شد گسسته از کار ویر
روان گشت برخاسته از مصاف
روان گشت از دژ سپاه و سلم

بکرتیه با تیغ پولاد تفت
ز کردار خود با پشیمان شدند
که دانا دلان و پزیشکان بدند
درافتانند بر رای و کردارشان
وزان پس در آموخت آئین خویش
که آید آیین ملت بکار
که شد در پیش برق رای پای کند
چو کوه گران بار که را کشید
کز در دل گردان شد شکوه
یلان را روان گشت از دور روند
بروے زمین سایه انداخته
حصار سپه گرد دژ بر کشید
بر افواج دژ تیر بازے نمود
بسی سینه از برق پیکان بسوخت
سپه شد گسسته از کار ویر
روان گشت برخاسته از مصاف
روان گشت از دژ سپاه و سلم

بکرتیه با تیغ پولاد تفت
ز کردار خود با پشیمان شدند
که دانا دلان و پزیشکان بدند
درافتانند بر رای و کردارشان
وزان پس در آموخت آئین خویش
که آید آیین ملت بکار
که شد در پیش برق رای پای کند
چو کوه گران بار که را کشید
کز در دل گردان شد شکوه
یلان را روان گشت از دور روند
بروے زمین سایه انداخته
حصار سپه گرد دژ بر کشید
بر افواج دژ تیر بازے نمود
بسی سینه از برق پیکان بسوخت
سپه شد گسسته از کار ویر
روان گشت برخاسته از مصاف
روان گشت از دژ سپاه و سلم

بازش میباشند و از این جهت
نیستند از این جهت
بازش میباشند و از این جهت
نیستند از این جهت

۱۳۷۴

کشید آن همه را در آئین خویش
وزان جا سپهر را ندو کرد و دشت
برین در آمد بگاه محرم
در آمد برین و زد بارگاه
همه رینیان زو جگر باختند
چو دید آشتی را در اینان نشان
همه رینیان را بر خویش خاندند
همه رینیان را باند زو پند
بر آورد از دین عبد العزیز
همه رینیان را مگشتند ازو
بشرع نبی پای او استوار
بیاموخت آئین و کردار خویش
نیا زد جان و نیا زد تن
نوازش بفرمود و ممتاز کرد

چو چوپان که گرد آورد جلمیش
کفیده جگر چرخ از وی گشت
بششیر و گوپال و تیر و تبر
بگردش در آورد پیل و سپاه
بصلح و مدارا پیر و ختنه
امان داد از تیغ گردن کشتان
ز پاکیزه خوی سخنها براند
بیا پا در انداخت زنجیر و بند
ز نیکی بغیر نبرد و ستیز
که می داشت از نیکی رنگ و بو
برخ داشت از شرع و ملت و قار
خبر داد از ملت و رسم و کیش
بیا سود از تیغ او مرد و زن
سرافقا و گان را سرافراز کرد

گفتار در اشکر فرستادن غالب بعقیدان و سالار دادن عثمان
و جنگ کردن عثمان با بن قیچان و هنریت یافتن و بکه باز آمدن

بغالب خبر از عقیدان رسید
بتمان سپیداری و کوس داد

که شمشیر کین ابن قحان کشید
به پیل و ماسته شم بر نهاد

[illegible][illegible]

پیش از آنکه از این کتاب استفاده کنید، لطفاً به این نکته توجه کنید که این کتاب صرفاً برای اطلاع و آشنایی است و نباید به عنوان منبع اصلی برای تحقیق و پژوهش استفاده شود. همچنین، این کتاب ممکن است حاوی اطلاعاتی باشد که به دلیل تغییرات و بهروزرسانی‌ها، ممکن است با نسخه‌های جدیدتر متفاوت باشد. لطفاً همیشه به نسخه‌های جدیدتر مراجعه کنید.

این کتاب از کاتبان کرامت علی بن ابی طالب علیه السلام است که در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

که عاجز شود دشمن از دارو گیر
عقیلانیان را خبر ده ز کیش
گرفتند از گمراهیها سبق
که گم کرد از جان شان ارباب
زمین و زمان گشت از وی نترسد
بلرزد از هیبت او زمین
به بهرام تا تیغ کین بر کشید
کز دیو زو ضرغام گشته رمان
سپه گرم تازان جو آذرخش
که عثمان بن تیغ کین را کشید
جلو گشت در سینه اش سخت بخت
برنجیس چرب زبان کرد رام
بپایهای شان کیسه زرفشان
که آرند چالش بقیانیان
مدارات اسلام بگذاشتند
که خصم ست در طینت آتش
کز اسلامیان چون بود کارزار
و هم احگر از شوشه آتش
درین گشت انبار عثمانیان

بفرمود چالش کین از تیغ و تیر
عقیلانیان در آور بفرمان خویش
فراموش بگشتند از دین حق
در آموزا سرار شریع و کتاب
بجنبید عثمان چو بشنید پند
بزد کوس و آمد بالا زمین
سر را پیش تا بگردون رسید
بود آدس در آمد چو بادمان
بسوی عقیلانیان روان کرد اسپ
چو سالار مرز عقیلانیان شنید
دل او بگوشید و پیچید سخت
همه بدویان را که بودند و اقام
یلان عرب را ز هر جا خواند
سخن را انداز جنگ عثمانیان
بدل کینه از دین ما داشتند
مرا هم بجا هست گردن کشی
نذار و بچشم و فانگ و عار
مرا زید از تیغ کین بر کشم
در اندازم از طرف قحانیان

این کتاب از کاتبان کرامت علی بن ابی طالب علیه السلام است که در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

این کتاب از کاتبان کرامت علی بن ابی طالب علیه السلام است که در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

۱۲

دهم رنگ خاکستر بر بهار
 ز کینه بگشت بند پر خاشن جو
 روانهای شان زانسته در میدان
 مژگن از جفا جوئی روزگار
 سپهران که افتد غبار بر بهر
 ز گردون گردان بر آرم گرد
 بپوش بکفت دشت و خاوردست
 که چرب آمد در رزم قیامیان
 بمیدان چو شیر زیان آمدند
 بگرد و دشت میان خاک باز
 چو دریا بجنبید و بر خود مید
 بدل مردی هر کس آرد
 بر افکند در چرخ گردان خروش
 کز دشت گردون گردان خمید
 ز چپ کوه الوند در خویش گشت
 سر آسمان بر سر خویش سود
 بغیر در دشت مانند شیر
 کز دهر شیر مردان درید
 کز د آهین گشت میدان جنگ

چون که در میان
خداوندین نجاران
تشیب است
خبرکشانان
اطلاعی یافت
بیایر خوش
شدند آگاه
یکدیگر گردید
که راهی
بودند
گروه دادند
چون که ده این
دور و نزدیک
پناه آمدند
آن قدر از خوف
بود که سر بران
سودا این گویا
از گفتن دست
دفع بجز دل دیو

[illegible]

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

چنان قلب را استوار کند نمود
 زهر سوچو آراست هر دو سپاه
 همی خاست هر سو صدای زنگ
 ز جوش نواهای ترکه دراز
 دل گردان گشت سرست جنگ
 به گوپال و شمشیر آویختند
 کشیدند شمشیر کین از دوسو
 همه هم گرد هم بجنگ آمدند
 بسی کشته شد اندرین کارزار
 بچربید قیاسی چیره دست
 ز قیامیان شد چو عثمان ستوه
 پرتو همد در خویش و بیچربید
 فرس ران بگردید از دشت جنگ
 بکه روان گشت رنجیده دل
 عجب آنکه باطل شود چیره دست
 چو آمد بکه شکسته روان
 بر سید از جنگ قیامیان
 بلرزید عثمان بر سید سخت
 سر خود فرو کرد در پیش او

که کوه گران هم از و پست بود
 به گرد زمین چرخ گم کرد راه
 همی زد و نوا زد و سو کوس جنگ
 بجوشید در فرقهها معن زما
 زمی جوشی ناله شخ و زنگ
 به پیکان و خنجر در آویختند
 شدند از غضب همگان سحر و
 روانها به تنها به تنگ آمدند
 ز عثمانیان ست شد گیر و دار
 بغمانیان گشت پیهم شکست
 ز تیغش در آمد بجایش شکوه
 به چهره چو شیر و چو آهو به چو
 بمیدان نیاورد و نخته و زنگ
 روانش ز نامرد میهایسل
 عجب آنکه بر حق و آید شکست
 سپهر از پیشش در آمد روان
 که چون گشت در پیش عثمانیان
 ز غالب دل او شد هخت و سخت
 کمی دشت از بزدلی زنگ و بوبه

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار
 در این روز که روزگار را در این روزگار

[illegible][illegible]

چو از رخوه پرداخت عبدالمعین
چو این چیرگی ابن قطنان شنید
بر آشفت و لشکر روان گرد کرد
بچالشگری بای عبدالمعین
کجا این شغال کفیده جگر
چو آفرینش پی که شد گرم تاز
بکاخش درآمد روان کرده اسپ
بگردش حصاری ز آهن کشید
گرفتار کردش بکاشانه اش
فرستاد نزد یک سالار دین

برینه درآمد گران کرده دین
دشمنی با رکن بر روی
بل آه در دو برخ رنگ زرد
برابر نشد جست شیرین
در آرد به تیغش ز سینه پیر
برینه درآمد بهمان و ساز
کوشد بکوه گران لرزه تپ
بیالای کلخ آمد و بر جهید
خرابی در آورد در خانه اش
که بگر فتم از ابن قطنان کین

رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکه

بسالار چون ابن قطنان رسید
بدو گفت کامی ابله و بے خرد
که روئے تو گردید از دین ما
پسندار را ابن قطنان چو دید
بدو گفت کامی شاه با داد و مهر
همیشه بزی شاد با عدل و داد
تنی کن دل خوشتن ازستم
کرم کن کرم پیشگی کن مدام

بخندید چون روئے او را دید
چه دیدی ز دین نبی زشت و بد
گذشتی ز آئین و آفرین ما
وزو این سخنها نیلوشنید
کرم از عذر تو بنمود چهر
که داد و دهش در جهان ست یاد
که از جو رآید به جانها الم
که خصمت ازین دام گردید رام

این قصه
بنام ابن قطنان
در روزنامه
بنام ابن قطنان
در روزنامه
بنام ابن قطنان
در روزنامه

۸۱

بنام ابن قطنان
در روزنامه
بنام ابن قطنان
در روزنامه
بنام ابن قطنان
در روزنامه

نه بینے کہ من خاکسار تو ام
بکن لطف بر من کہ رنجیدہ ام
بگردیدم از دین خجندی کنون
رہائی مرادہ زرنج و عذاب
چو غالب سخنہای نر مش شنید
ز آزار او دست خود را کشید
ہمان عہد و پیمان کہ کردش گزید

بیک لطف امیدوار توام
 ز گویا لطف تو انجیده ام
 دلم شد ز آیین او پر ز خون
 که با شتم ز قهر تو در اضطراب
 ز بیتابی خویشتن آرمید
 بر خویش خواندش بلطف مزید
 ز مهر و وفا بر رخسار بنگرید

رفتن ابن قطان بعد پیمان بسوی سینه و از عهد خود پارتی شدن

بعدش سپید چو دید استوار
بفرمود خوش ^{سوار ۱۲}سوی رینه برد
چو آزاده شد ابن قطمان زبند
بفرمان او پای بوسه نمود
نرمی برون شد ز درگاه او
به پیشانی خویش آژنگ ^{۵۲}کرد
به رینه شد و عهد و پیمان شکست
بآذین خود پایدار ^{۵۳}نمود
ندانست کین جادوهای بدست
همه رونق و تاب اسلام سوخت
ندانست ارس ^{۵۴}چه بآئین دین

بسی دید ز اثر یرگی هوشیار
 بند اندرین جایگاه کفشی نو
 رها نید جان را ز رنج و ترند
 بدرگاه والای او جبهه سود
 ز کینه بدل داشته رنگ و بو
 ز کینه بدل خواهش جنگ کرد
 در آنجا ز آئین خود رنگ بست
 بران گمراهی استوار س نمود
 طریق نکویش زنا بخردی ست
 بچندین خرف ریزه علی فروخت
 بگره ای خود گرفت کین ^{چند}

از غنچه ۱۲
پاره پاره
کرم ۳
و تیره
دخا ۱۴
آز تنگ
غیر ذاس
فادی نسون
نون غم
و کان فازی
بعضی زمین
و شام
و کانت پی
پیچ و زان
و پنجه
شکم
است
کروین
کریم
ارجی
تیمی

گفتار و شنیدن غالب که ابن قطنان از طریقه اہل سنت بازگشت و بازوین و ہابیان پذیرفت

برینہ چو باز ابن قطنان رسید
رین گیش چون مدتی در گذشت
شنیدہ چنین غالب نامور
ہمان طرز دیرینہ آغاز کرد
پہچید چون ^{ای غالب} این خبر را شنید
بگفتا بہ عبد العین دلیر
برینہ در آمد چو شیر عرین
برینہ بزود بارگاہ بزرگ
پہر سیدکان ابن قطنان کجاست
خبر داد مخبر کہ در خانہ ہست
بیامد و درون شبستان او
لرفتار کردش چو آن مرد فرد
لشانش ببردند تا بارگاہ
ہمی گفت سالار گردون فلک
بسی خوار کردش بزندان و بند
بازار بسیار او را بکشت

ہمان دین و آئین خود را گزید
ہم از ارتدادش خبر فاش گشت
کہ رینی شد از دین حق بنجر
در گمر ہے را بخود باز کرد
دل او چو دریای جوشان دمید
پس او بر سپہ تاخت ماتند شیر
نگر دید از کارزارش غمین
بگردش در آمد سپاہ سترگ
کہ جانش فروزان ز برق بلاست
بتا زید پیشش بہ صد بند و بست
ندید از دلیری در و رنگ و بو
دور خسارش از تیغ او گشت زرد
بر آورد از دودہ اش برق آہ
کہ این ست پاداش پیمان شکن
رسانید از غل آہن گزند
غورش در آورد بادی بہشت

عبد قطنان و خورش و تبار ۱۳

۹۱
عبد قطنان و خورش و تبار

۸۳

پیرت شکر الی و غیره در شعر کلامی آن نه مذکور و معانی شده بعضی دیباچیان سیاح خلیل سردار و درودیه دلاور و دیباچان خواجہ اورنگ آبادی و غیره برادر علی بن عثمان علی بن جبر

ستم پیشگان رازتن سر برید
که خورشید از این قطنان بکاست
گرامی سرش را بسے خوا رکرد
ستایش بدرگاه نردان رساند

رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران و عقیف
و شماس با و ابیان جنگ بکرو به کردن

کہ ایک بزن کوس و سنج و درامی
 بہ تیر و تفنگ سنان جنگ ساز
 بہ پیش جوانان تر کے نثر اد
 بگردش در آور دخیل و سپاہ
 ز چشمان شان اشک زان چکد
 سپہدار زین بر ہیون بر نہاد
 ہمی تاخت باتجہ رخشان دلیر
 کہ بارید برق از دل تیرہ میخ
 ز شمشیر و زوپین ^{۱۲} ہمے داد داد
 ز دشنہ بسی سینہ ہارا درید
 چنان از مران خاست ہر سو خروش ^{۱۳}
 ز بس کشتگان پستہ پستہ شدیم

اسلام افغان
په پښتو ژبه
تصنيف او تدوين
د ۱۳۰۰ ل
چيري بازار
جلال اقبال
گرم وود وده
صفر المظفر
ناصر بن پيمان
په قسري
ماتيم مخونه
دولبيان
نشره انجمن
سازمان وادار
بابكر كرده
سالمافغانا
مراجعت
كړود واداره
دك عقيقت
دشمناس
د پام څخه
مطلوبه
د افغانه

تاریخ غفران
در روز دین و بار خجسته
و بار کار و دیار
موروثی از پیر و پادشاه
چرخ و چرخ و چرخ و چرخ

تظاہر لطفش است و صفا که از این پیر می کہ دین محضیت و فتنه از آن ابرو همان از تنخیز بن نشیمنه

چون غار کین در کوه سبزه
 سپهر را ندیشش بشد رزم ساز
 چو کوه گران استوار می نمود
 نشید از میان تیغ الماس رنگ
 بهر جا که تیغش میشدی جمله ساز
 چو دیدند شما سیان تیغ او
 پیش هم گروه صف آرا شدند
 بگشتند شما سیان چیره دست
 چو اثر یگرگی در دل شان نمود
 نه بشناختند آنکه چیره شدند
 چو ناصر پیش سپهر رسید
 غنیمت گشت غالب ازین کار سخت
 رقت سید حسن بن سید غالب بسوی خرمه بغارت بردش

شده بازار از هر دو سو تر کنار
 بدو دست خنجر گزاری نمود
 همی جست هر سو بسان پلنگ
 اگر کوه بودی بگشتی گذار
 شکسته ز رخسار شان رنگ رو
 به سنگین دلی سنگ خارا شدند
 بنا صردین رزم آمد شکست
 اگر چیره دستی نموده چه سود
 ز نابخروای سخت خیره شدند
 ز شما سیان گفت انچه که دید
 جگر شد بسینه زغم سخت سخت

بفرمود غالب به سید حسن
 در آسوی خرمه بشمشیر و تیر
 چو بشنید سید حسن حکم شاه
 در آید با بوق و طبل و علم
 بزد کوس تا جمع آمد سپاه
 چو لشکر چنین دید سید حسن
 ز که بخرمه روان شد روان
 بخرمه ز مکه بلا بر فلک
 بر آرازدل شان چو شمران فیر
 بفرمود با همستان سپاه
 که بر خرمیان رفته باید در ترم
 بگشتند گردان بدل کینه خواه
 بفرش در آمد چو شیرین
 بچو شید چون از دایان

چون غار کین در کوه سبزه
 سپهر را ندیشش بشد رزم ساز
 چو کوه گران استوار می نمود
 نشید از میان تیغ الماس رنگ
 بهر جا که تیغش میشدی جمله ساز
 چو دیدند شما سیان تیغ او
 پیش هم گروه صف آرا شدند
 بگشتند شما سیان چیره دست
 چو اثر یگرگی در دل شان نمود
 نه بشناختند آنکه چیره شدند
 چو ناصر پیش سپهر رسید
 غنیمت گشت غالب ازین کار سخت
 رقت سید حسن بن سید غالب بسوی خرمه بغارت بردش

و اما در آوازها * * * * *

حسن خن از کوه برون دل من آید یوح فون شر فاردم گلردن قزلبایل گلرانی جانی قادری داسوت بالفرد و زکریا

زمین بود در لرزه از گام شان
بگفتند اهل انعام از الم
باتش خولی از دهای دمان
دو دستی زند تیغ بنگام جنگ
چو آذر در وهست سوز درون
بآهن آتش دلی تیغ را بشکند
چو سردار روع انعام این شنید
نفرمود کاسه ناداران من
چه گوئید کین گاه سربازی ست
مباشید فارغ دل از روز من
کشید از میان تیغ و گویا لاله را
دلم خون شد از تیر و شمشیر او
چو گردان شنیدند از داین سخن
بزن کوس تا جنگ اصف کشیم
چو شنیدند کوس وصف را کشید
سپید چو غوغای لشکر شنید
نفرمود و آئین کین ساز شد
خروشی بزد در عدسان در سپاه
نفرمود و در ترکستان آمدند

فلک بود در جنبش از نام شان
که اینک در آمد ننگ و ذرم
نیاید کس از جان گزائی امان
نیار و بدل تاب خربش ننگ
چو شمشیر باشد بد و شوق خون
به تیره دله مهر را افکند
ز چشمان او اشک سوزان چکید
دلیران گردون و قاران من
بمیدان کینه جنون تازی ست
که سوزد دل آتش افروز من
فرا زید خود یک زمان یال را
چه سازم نگر دم اگر جنگ جو
دمیند بر خود چو مار کهن
ز جام دم تیغ ماسر خوشیم
خودش در میان سپه آر مید
میان سپه رعد سان بر مید
در کینه از هر دو سوباز شد
کز و شد دران دشت ابرسیاه
چو شیر عرش کینه ساز آمدند

عده و سپه خویش زدند

بادشاه
 عالم
 بحر
 دین
 کائنات
 ابرار
 عالم
 یاران
 دین
 دین

AA

مردمان
کرنائی
پتوں میں
لغز و غش
دافسون
وادیان
حرم
می
چرخ
سازان

۱۰۰

۴۰
 درین کتب
 عجمی است که
 از آن آواز
 میسر و گردن
 ازین علی حوالی
 سبب حرارت
 خون در معده
 رقص می گردند
 و در بعضی
 کتب گفته اند
 که در بعضی
 کتب گفته اند
 که در بعضی
 کتب گفته اند

ہم ہم کو بہ در آ میختند
ہم تیغ سان گردن افراختند
ز آواز تیغ اندران ترکشاز
کندمی بہ تیغ کیسوے یار
بہ پہلودری ناوک تیز پر
ز انداز ضرب عمود گران
چو بر سر شدے گرز را جایگاه
ز ہر شوکمانے کہ شد تیر بار
چو شد فرج با تیغ بازی کنان
ز بس سخت کوشی ہر دو سپاہ
بسی تن فتادند بے سر زبون
سر شام گشتند از عرصہ گاہ
یکے را نشد برد گر چہ گاہ

به ژوین و شمشیر آویختند
 دل از آشتی پاک برداختند
 بگشته سرگردان رقص ساز
 حُسامی بچولان ابرو یار
 اگر شیر بودی دریدی جگر
 شود سرمه سائیک آهنگران
 ز بس صدمه گاوِ زمین کُرد آه
 بشکر قدمی شدی جان نثار
 برو مرگ هر سو گرفته عنان
 ز گردِ زمین خاست ابرِ سیاه
 بگشتند سرها بے غرقِ خون
 که بس مانده و خسته گشته سیاه
 بگشتند در خیمه از خیر گه

رفتند شید فید بسوی تفره و جنگیدن

باب ایشان و شکست فاش شدن

چو غالب بدل دشت آهنگِ جنگ
بسید فسیدِ نبرد آرد ما
بفرمود تا بقبره غارت برد

نیاورد در جنگ سختی درنگ
که می داشت خاصیت ارشاد با
دل بقریان را بسنه درو

[illegible]

[illegible]

همه ساز و سايان جنگش بداد
بفرمود تا ترک ساز آورد
روان شد چو از مکه سید فہید
چو سالار کردش سپہدار جنگ
سویلقرہ ایگخت شہید زرا
در آمد بہ بقرہ بنہ برکشاد
چو بقری غوجنگ اورا شنید
بگردان خود گفت یاران من
کہ آمد بہ بقرہ سپاہی بزرگ
بہ تنہی چو گرگ اند در کارزار
چہ سازم کہ جانم بہ تنگ آمدہ است
شنید نہ چون این سخن بقریان
بلغتند کانی شاہ باہوش و داد
نہاشد بہا پاک گراژدہ است
بزین طبل و کوش و بیاراسپاہ
چو این راز بقری زرگردان شنید
بیامد بوادی وزد کوس جنگ
چو از بقریان خاست شور و خروش
بمیدان بی کارزار آمدند

پیل و با شتر تیر بر نهد
 دل بقریان در گداز آورد
 بخصمان فراموش شد کروشید
 نیاورد در کینه خواہے درنگ
 ز بقری بدل خواست آویرا
 بہ بقری چو ضرغام آواز داد
 پڑ و بنید از جنگ و بر خود طہید
 چہ سازیم بر یورش اہتر من
 بانہوہ کشد آوران سترگ
 مبارز کیے بہرہ صد سوار
 چہ گوید بنگام جنگ آمدہ است
 کہ از کہ آمد چو شیر ثریان
 کہ ما گردانیم شوکت نژاد
 کہ در دست ماتنج برق بلاست
 بر آرازیلان گرد آورد گاہ
 دل از خواہش کارزاری دمید
 ز گردان برانگخت شوریلنگ
 ہنر بران کی بگردند جوش
 کئے خصم خنجر گزار آمدند

[illegible]

این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران موجود است

بر بقریان برکشا دند جنگ
کشیدند شمشیر کین از نیام
چو افراخته دست گرزگران
چو سید مُنید آمد اندر نبرد
چو دیدند چنگال چون شیر او
که شد چاک از تیغ او سینه ها
نکردند از تیغ کینش درنگ
زمیدان کین پشت برکاشتند
درآمد بلبسته روان کرده شاد
فرستاد نزدیک غالب پیام
همه بقریان را بگردم ز بون
همه بقریان را که کارزار ^{خوار}
رمیدند کیسر ز بقره دوان
چو این نامه نزدیک غالب رسید

بگرد غوغاے شرزه یلنگ
 کز مهر لرزید بالاسے بام
 خریدی بہ تن فرقاے تفران
 ہمہ نقیران را بر آورد گرد
 رسید چون آہوان کو بکو
 گدازندہ گردید از و کینہا
 رسیدند یکسر چو آہوی و رنگ
 ہمہ بقرہ را پاک بگذاشتند
 سپید را بجانب بر نہاد
 کہ امی افسر سرور نیک نام
 کشادم ز سیلاب جان جو خن
 بگردم ز چنگال خود خوار و زار
 نیاورد بقری چو تاب گوان
 دل او چو باد بہار می دیشد

رفتن غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او
از آنجا بسوی خرمد و گشتن از وحام و هابیه و مصاف کردن
غالب با و هابیان شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ
چون غالب بدل عزم و آهنگ داشت

ز بد طینستان خواہش جنگ داشت

چون غالب بدل عزم و آہنگ داشت

۹۱
فوق السید
سواران
بجمع
قوله سوان
از جومات با هم
مستحق
مستحق

11

سپهر گرد کرد و بزد بوق و کوس
ز مکه بوا دے سپهر را براند
باقصای بیشه عنان تیز کرد
شنیدند چون دشتیان عزم او
ز بیشه رمیدند چون روبهان
چو بشنید غالب بتوفیق سخت
در آئیم در بیشه مانند شیر
چو این گفت از دشت انگیخت آب
همی گرد آن بیشه را شعله رنگ
چو آن بیشه را کرد خاکستری
بفرمود خاکسترش وقف باد
بخرگاه آمد ز فتح و ظفر
بگرد همه خیمه آتش بزد
وزان پس درآمد بنوشینه خواب
دمیده چو از چرخ گردان نگاه
ز آواز بوق و ز آوای ناله
همانکه سپه دار از خواب خاست
چو از سفره پرداخت دست شست
درآمد ز خیمه بی پرده سرا

۱۳۱۲
 شکر علی خان
 راجه جم ساهو
 باختراند دیو
 ونگلا دراب
 ضلع دوت
 بودی عقیق
 ریس دریا
 قابل فیج

94

برج

وہ

۱۰۰

تبرائی

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس

سید احمد علی

۱۰۰

بیت اور اب

باب ثانی

برآمد با سپ و سپه را براند
توفند و اطراف خرمه رسید
بفرمود تا بارگاهش زدند
همیاهم با و زفش و سنان
نبرد آزمایان لشکر شکن
دل شان باهن دلی کو هسار
دل چرخ از تیغ شان چاک چاک
ز نقره به کُसार لرزش فلن
چو رستم به تدبیر آورد گاه
همه شیر مردان با نام و ننگ
رفتند در خیمه هنگام شام
پای مشورت سر با فراخند
با کین رزم و به تدبیر جنگ
سخن را خستین نهادند پای
که چون میشود عرصه کار زار
بمیدان چسان ترک باز نه کنیم
چنین گفتگو بود تا گردخواست
که آمد سواری ز هامون پدید
لومی نام میداشت آن نیک امی

ز وادی بهامون بیون اجماند
 دران دشت خرم دمی آرمید
 بهامون خیم سیاهش زدند
 به بهرام از تیغ چاش کنان
 به بامون پزیران غوغا فلن
 برآورده از جان شیران دمار
 سرکوه از گز شان دردناک
 پلنگان ز گو پال شان دل شکن
 چو خسر و همه رهبران سپاه
 همه تیر بهوشان با صلح و جنگ
 کشیدند بزمی ز بی رود و جام
 دل از باد و رود پر خستند
 باند از نام و با ذین رنگ
 سران سپاه و شیران رای
 برآید ز گردون گردان غبار
 به تیروسان با که باز کنیم
 سو سرحد نجد در سمت راست
 همی از دو چشمش سراشکی چکید
 که آمد بر گردن ان رهنما

۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴

باهستگه گفت آن رهنمای
 زاین وقت از عیش و شستن دست
 که خصمان رسیدند پیش از شمار
 بخیزید و صفهای روئین کشید
 چو گردان شنیدند گفتار او
 بهرایش بسی آفرین خوان شدند
 برقتند نزدیک غالب دمان
 که ای شهریار خسته نژاد
 رسیدند خصمان باهنگ جنگ
 همه تشنه خون ارباب دین
 چو گفتار گردان سپید شفت
 بفرمود بر جاے باشید شب
 که این وقت شمشیر بازی بود
 بیاشید بر جای چون کوهسار
 مدارید از جسم یک چند باک
 چو گردان شنیدند گفتار شاه
 بخیمه ز خرم دله آمدند
 بخفتند آماده باگرز و تیغ
 بفرستگه از فوج زد خیمه گاه

چو از باختر شد نمودار بام
 رده پاکشیدند در کوه و دشت^{۱۲}
 چو غالب درآمد میان سپاه
 چپ راست چون کوه پولاد شد
 همان قلب چون آسمان استوار
 برآمد ز هامون غریب سپاه
 بزد بوق و آمد خروش درای
 وزان سو همه کینه و رزان شوم
 چنیدن بگردید از هر دسو
 کشیدند شمشیر گین در میان
 فروزنده شد آتش کارزار
 روان گشت در دشت سیلاب خن^{۱۳}
 چنان گشت بازار پیگار گرم
 ز شمشیر شد همچو گل سینه چاک
 همه همگروه در کارزار
 نه در دل و فاونه در سینه مهر
 نیامد ز بون زهر و سپاه
 لبسته پهلوانان بانام و ننگ
 شکسته دلان و گسته کمر

کشیدند شیر کین از نیام
 کز و باک در ^{توج غل ۱۲} چرخ گردان بگشت
 ز گرد زمین تار شد هر و ماه
 تو گفتی و باوند بنیاد شد
 سر اسر ^{۱۳} جو الوند ^{۱۴} سنگین جصار
 ز تندر ^{۱۵} می گشت پر عرصه گاه
 سر ^{۱۶} اندن ^{۱۷} پنج و آواز تان
 رده ها کشیدند مانند بوم
 بگشتند از تنبل جنگ جو
 دیشدند مانند شیر ^{۱۸} زیان
 پلارک ^{۱۹} چو اختر فروزان شرار
 ز مواس ^{۲۰} جی خنجر آب گون
 که شد جان الوند روئینه نرم
 ز گرد سپهر ^{۲۱} ما گردناک
 کشادند و گردند جان را تار
 بگشتند در کینه همچون سپهر
 بشد گرم تر گر چہ آورد گاه
 قنادند بر خاک هنگام جنگ
 قنادند بر خاک بے کروفر

فردوسی - نوحی - راجه - قوام - شمس - علام - دولت - فتح - ملوک - دین محمد - شکر

95

2

و اراد ان
گشت آه
لطف
این شعر
رنا ظفر
پرسیده
نخا بدودا
آب
دو هزار
امان
فرین

[illegible]

چه از آشته تنبله یه ما کینم
گرازا غلبم صلح سازے شود
در آیم با یام حج در حرم
به دانشوران شجاعت شعار
ازین راسی روشن بباد آگهی
پزشکان شنیدند چون رای او
بفرجام ^{عقل} رائے که سنجیده
بدو خاطر ما پس شاد شد
چو بشنید نامه نگاری بخواند

چه از رای و دانش ^{له} یگیا کنیم
همه خاک بر کینه باز می شود
دل و جان من تا نباشد در شرم
بگفت آوران تبر ده ^{از} سوار
که فمید از دانش و فرس
بگفتند ای سرور کینه جو
بفر خنده راز می که فمیده
دل از رنج دیرینه آزاد شد
پیامد ز حکمش چنین نکته راند

نامہ عبد العزیز بن سعود بجانب شریف غالب

خداست که در جسم ما جان بداد
که بنید بدو جاده حق اساس
بدو گوهر خود کند ارجمند
به هر کار اندازد موبد مع
بدو هست در عالم آزادگی
هر آنچه که با عقل و دانش نشست
از عبد الغریز عقیدت شعار
که از مدتی بادل کینه ساز
در و نه از آزار ما خسته شد

هم او در درون شمع دانش نهاد
درون شب تاریکه لباس
بدونام نیکی در آرد لبند
طراز همه دانش و بخردی
بدو در درونها بود سادگی
بزرگ جالت در آرد شکست
چنان باد روشن ترا شهریار
هر جا گیک شد بسی ترک از
نفسها ازین کار بگسته شد

[illegible]

۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶

[illegible]

که با شست در دام تخمیر ما
 همه زیر فرمان تو می دهم
 چو شاهنشاهان سلیمان ترا
 همه عمر باشند در چاکری
 به پیر و از جان دل از جنگ کین
 بکن دور آتشک سیامی خویش
 بفرما که آیم به پیش تو ان
 چو پرداخت از نامه نامه نویس
 برو مهر خود کرد عبد العزیز
 چو قاصد بدرگاه غالب رسید
 رسیده بغالب هماندم خبر
 پیام آوری بامدار بروی
 صلاح از جبینش چو سه آشکار
 در خشنده رخ زانستی همچو مهر
 چو شنید غالب ز گفتار او
 بدرگاه شاه و را بار داد
 بر رسید کای قاصد نامجوی
 چو قاصد ز غالب شنید این سخن
 چو فرمان بران شد پرستش کنان

چو فرمان برانند خنجر بر ما
 بفرقت کلاه می می خشم
 شود زیر ^{چشم} فرمان تو یوزاد
 بیاوند در ظل تو افسر
 شکن در میاور یا برو زمین
 مکن سینه از کینه با وقت ریش
 بگردون و قاران شیر افغان
 ز گل کاریش کرد فرخار دیس
 بقاصد بفرمود و گرم خیزد
 شکوید از شوکتش آنچه دید
 که بخدی فرستاده پیغام بر
 نماید از دوستی رنگ و بوی
 صفای بیماش آئینه زار
 که از ان از و قهر و بالیده مهر
 نشد و دل از مقدش کینه جو
 ز نیکی و را دید نیکو نهاد
 پیامی که از صلح داری بگو
 نخست از پرستش و انداختن
 بر افکند بر خاک تیغ و سنان

۹۹

میا بجی چونگرست این لطف مهر
 همان نامه نغمه پیشش بخواند
 سراسر بخواند آن همه حرف حرف
 بفرمود ای قاصد نیک راس
 دلم تازه تر شد ز گفتار تو
 ز تمارت جان من شاد شد
 و را خلق داد و خر سبند کرد
 بفرمود و رسوی سالار خویش
 بپست در فرستم پیامی بزرگ
 بخندید قاصد ز گفتار شاه
 برون آمد از بارگاه شه
 بدر عیہ جولان نماند چه باد
 بیامد بدرگاه عبد العزیز
 ز گفتار و کردار او بگفته راند
 که شد جان او سیر از کارزار
 چو این راز بشنید عبد العزیز
 هر آنچه که در سینہ اندیشه داشت
 همه رست گردید اندیشه اش
 چو بود آنچه پنهان شده آشکار

بدانست یاری گردان سپهر
ز آهستگیها برو نکست نه اند
کز و شد بجان سپهد شگرت
ز حرف شود همشتی ز و نما
خوش آمد پسندیده کردار تو
زرنج و الم سینه آبا بد شد
شکست از دور خسار او رنگ و
بگو آنچه دیدی ز من رسم و کیش
که باشد به نزدیک دانا ^{بزرگ} سترگ
و عاواند و ز دلبوسه در بارگاه
پسندیده از دانش و فرهی
ز طبع خردمند و با جان شاد
ز آهنگ غالب بشد نکست ریز
ز رازش بس گوهر و درفشاند
نذار و بدل خواهش گیر و دار
دلش گشت فارغ زرنج و ^{نیز} نگر
بدیاجه و نگر خود بزنگاشت
گر بهما کشود از رگ و ریشه اش
ز آغاز دریافت انجام کار

[illegible]

شوم آتش افکن بانبار تو
 ازان پس چنین ترکتازی کنم
 اگر نجد شد سر بر آینه روز
 کنم غارت نجدیان بے دریغ
 چو این نامه بنوشت نامه نگار
 بفرمود با قاصد نیک نام
 روان شد و در گاه پیغامبر
 بدرعیه آمد روان شاد شاد
 بیامد بدر گاه عبد العزیز
 همان نامه نغز پیشش بخواند
 از و شاد شد جان عبد العزیز

کنم سرد این روز باز از تو
 که گردون گردان بنجاک فگنم
 ازین برق گردانم آتش فروز
 بیارم بدرعیه رختنده تیغ
 طرازدیدش از خاتم شهریار
 رسان سوی عبد العزیز این پیام
 ازین نامه نغز بنه با کرد و فر
 نداند که چون گرد این رسم داد
 پرستش بکرد و بشد نکته ریز
 ز شیرین زبانی برو نکته راند
 نگشتش بل هیچ منکر تیز

آمدن واپیان بر کجج

چو این نامه را خواند عبد العزیز
 بفرمود با نامداران خویش
 که صلح از غالب نیک بخت
 دل خویش از کینه ام کرد پاک
 بسازید آهنگ حج حرم
 شنیدند چون نجدیان این سخن
 بکردند آهنگ بیت الاحرام

بپرداخت جانفش ز رزم و تیز
 بسا شد از جنگ و کین سینه ریش
 که باشد بکجه خداوند تخت
 مصفا چو آئینه تابناک
 مکن جان و دل را ز باکش و نرم
 شگفتند چون گل میان چمن
 بفرجام فرخنده و شاد کام

بفرمود با نامداران خویش
 که صلح از غالب نیک بخت
 دل خویش از کینه ام کرد پاک
 بسازید آهنگ حج حرم
 شنیدند چون نجدیان این سخن
 بکردند آهنگ بیت الاحرام

ماهی در سال ۱۲۰۲
 ماهی در سال ۱۲۰۳
 ماهی در سال ۱۲۰۴
 ماهی در سال ۱۲۰۵
 ماهی در سال ۱۲۰۶
 ماهی در سال ۱۲۰۷
 ماهی در سال ۱۲۰۸
 ماهی در سال ۱۲۰۹
 ماهی در سال ۱۲۱۰
 ماهی در سال ۱۲۱۱
 ماهی در سال ۱۲۱۲
 ماهی در سال ۱۲۱۳
 ماهی در سال ۱۲۱۴
 ماهی در سال ۱۲۱۵
 ماهی در سال ۱۲۱۶
 ماهی در سال ۱۲۱۷
 ماهی در سال ۱۲۱۸
 ماهی در سال ۱۲۱۹
 ماهی در سال ۱۲۲۰

بغالب بسی آفرین خوان شدند
 همایون همگرو به بقصد حرم
 باقصای که رسیدند شاد
 رسیده بکه همان دهم خبر
 بدارند آهنگ بیت الحرام
 چو در گوش غالب رسید این خبر
 کنون آشتی در میان آمده است
 که این صلح را می رساند زیان
 نباید باین چنین مکر و یو
 چو گویند راز گزیده سران
 برو که سان استواری کنند
 مرانجیدیان را بیارید شاد
 نباشیم پیمان شکن زینها
 همان دیو زادن شیطان نژاد
 به مکه کشیدند بنگاه را
 بدرگاه غالب خرامان شدند
 پس خاک بوسی و رسم نیاز
 چو آمد زمان طوائف حرم
 دل از حج کعبه بگردند شاد

باز زمیش نیک شادان شدند
 بر رفتن بی تابش رنج و غم
 باهنگ دیدار ذات العباد
 که از نجد آمد گرو به بتر
 که از حج بگردند فرخنده کام
 بهر نمود آن خسرو نامور
 نباید باراه مکه بهرست
 پس آشتی کینه گرد عیان
 که این نیست آئین مردان نیو
 بگردند محکم چو که گران
 چو گردون برو پایداری کنند
 شوند آن همه گرچه در نیم زاد
 نگرود از ان سوئے تا گردار
 ازین مرده در دل بگشتند شاد
 باهنگ حج و بشوق صفا
 بشکری که فرخنده سامان شدند
 بمنزل که خویش رقتند باز
 بگشتند فارغ ز سودای غم
 که پس از زمانه برآمد مراد

ماهی در سال ۱۲۰۲
 ماهی در سال ۱۲۰۳
 ماهی در سال ۱۲۰۴
 ماهی در سال ۱۲۰۵
 ماهی در سال ۱۲۰۶
 ماهی در سال ۱۲۰۷
 ماهی در سال ۱۲۰۸
 ماهی در سال ۱۲۰۹
 ماهی در سال ۱۲۱۰
 ماهی در سال ۱۲۱۱
 ماهی در سال ۱۲۱۲
 ماهی در سال ۱۲۱۳
 ماهی در سال ۱۲۱۴
 ماهی در سال ۱۲۱۵
 ماهی در سال ۱۲۱۶
 ماهی در سال ۱۲۱۷
 ماهی در سال ۱۲۱۸
 ماهی در سال ۱۲۱۹
 ماهی در سال ۱۲۲۰

ماهی در سال ۱۲۰۲
 ماهی در سال ۱۲۰۳
 ماهی در سال ۱۲۰۴
 ماهی در سال ۱۲۰۵
 ماهی در سال ۱۲۰۶
 ماهی در سال ۱۲۰۷
 ماهی در سال ۱۲۰۸
 ماهی در سال ۱۲۰۹
 ماهی در سال ۱۲۱۰
 ماهی در سال ۱۲۱۱
 ماهی در سال ۱۲۱۲
 ماهی در سال ۱۲۱۳
 ماهی در سال ۱۲۱۴
 ماهی در سال ۱۲۱۵
 ماهی در سال ۱۲۱۶
 ماهی در سال ۱۲۱۷
 ماهی در سال ۱۲۱۸
 ماهی در سال ۱۲۱۹
 ماهی در سال ۱۲۲۰

چو از حج کعبه بپزدنهند
همان جا ماندند بعد طواف
بدانست غالب که چون این گروه
مگردول شان ست عزم دگر
ازین شان دی کم نگاشته کنم

بنایت زمین طرح انداختند
که بوده بدیشان خیال مصاف
قدیمای خود برفشارد چو کوه
که برپاشود فتنه شور و شر
بمیدان پیشش عذرخواهی کنم

آمدن سعود بن عبد العزیز برای حج جانب مکة معظمه با سپاه گران

بسال دگر پور عبد العزیز
ز در عیة جنبید مانند کوه
از انجای برداشت بنگاه را
سو که یکسر سپه را براند
چو کوه دماوند برداشت گام
به مکة چو از مشرق صبحی دید
که آمد کنون پور عبد العزیز
به بطحی اسپه دار غالب رسید
چو آمد بنزدیک و غالب بدید
ز شکر قدومش بسی شاد شد
سعودار مغا نهان^{خفا} گوهر تبار

با هنگ حج چون شده گرم خیز
با فواج جبار با صد شکوه
به شکر بشورید طبل و در^{شان}
غباری بر خسار گردون فشانند
با قصای ناف زمین زد خیام
ز وادی خبر نزد غالب رسید
با هنگ حج بی مصاف و تینه
سعود از سر لطف سوشش دید
با غوش خود یک زمانش کشید
ز قید غم و رنج آزاد شد
به قیمت گران از دُر شاهوار

آمدن سعود بن عبد العزیز
به مکة معظمه
با سپاه گران
در سال ۱۲۱۲ هجری
قمری

دل و جانش از من گشته زبون
نیفتد که بر حق بود تیرگی
دل و جانم از میان کنی دست
بنام ایزد این مشکل آسان بشد
هوان بتل و جادو و دور شد
چه پیغامبر را ز اورا شنید
ز بس حیل و جادو و ساخته
آبسته گفت کای نامدار
که اکنون شمار جهان شد بکام
مگر این همه کار کار من است
ندارد درین کاریاری کس
بکامت بود آنچه خواہش کنی
بسی شاد شد و ازین گفت و گو
ازان پس بفرمود کایدیر
دیر آمد و نامه را بر نگاشت

شدش دیده مانند دریای خون
بدینهای باطل شود چیرگی
تنم را زبون و جگر چاک داشت
که دشمن ز تیغم هراسان بشد
چو دوان مقهور بر بخور شد
از بروی از خرمی شد پدید
بمکروب افسون سر انداخته
سزدگر بخوانم ترا کردگار
گران مایه صید در آمد بلام
که نسل و نژاد من را بهر من است
بر آید ز دست من این کاروبس
که قوم دغل را فراش کنی
ز اقوال قاصدیتا بیدرو
طر از دجکا فور جدول ز قیصر
بقراط اسرار دل را گذشت

نامہ عبد العزیز نسوی غالب

بنامی که افراخت گردان سپهر
بر تیره زمین روشنائی بداد
چو آراست انجم بگردان سپهر

برافروخت رخساره ماه و مهر
 جهان پرده قیرگون را کشاد
 ز میروم برافروخت بر خاک مهر

[illegible]

اساتذہ کرام! السلام علیکم وعلیٰ آئینہٴ ایمان وعلیٰ ربکون! میں نے اپنے اساتذہ کرام سے سیکھا ہے کہ اللہ تعالیٰ سے دعا ہے کہ یہ سب باتیں آپ کے دل پہ لکھی جائیں اور آپ ان سے اپنے دل پہ لے سکیں۔ آمین

باب اول فی بیان فضیلت علم و ذکر اقسام آن

ہمہ سخت گیران ہزاران ہزار
 بشوریدگی ہمجو دریا و مان
 نمایان ز رخسار شان رستم
 ہمہ کو ہی و دشتی و دیو کیش
 ہمہ دیو خویان خارا جگر
 باہمن دلی تند خویان مست
 بد انم کہ فر د ا ازین کارزار
 ز چنگال شان چون بود اہمنی
 چہ گوئی کہ دہامی ما خستہ شد
 چہ سازے کہ با تو نشد یارے
 دل اہل طائف چو گل چاک چاک
 با سلام از چہ زبوسن رسید
 چہ از دست ما خواست کردار بد
 چہ اندیشہ زین تنگ دستی کنیم
 نہ بینم درین کار فریاد رس
 خلاف ہمیر چہ از دست خاست
 چو غالب چنین راز در گوش کرد
 بسوز دل سر و آبے کشید
 بفرمود با آہ و اشک روان

روان پلنگان از ایشان فگار
 نهنگان ز دریا بهامون رمان
 هویدا بگیت ز اهنرنگی گمن
 همه نیل و حیل و ریویشن
 همه غول معنران به تیغ و تبر
 دل سنگ از چنگل شان شکست
 بر آید ز گردان طائف دمار
 چه سازیم ما حیل و یمن
 رگ جان ازین کار باگشید
 بکس بهر تو نیست غمخواری
 جگر لاله آسایم داغ ناک
 که گردون با تیغ و خنجر کشید
 که شد جان ما غارت دام و دود
 چه جولان باین پای بستی کنیم
 نباشد بمن غیر من ^{و از نای عاجری} هم نفس
 که زین گونه در کفر و سزا ست
 همه هوش خود را فراموش کرد
 که ز اشک خونین ز چشمش چکید
 ندارم درین جنگ تاب و توان

[illegible]

نذا نهم بصر جام این کارزار
 درین کار چون لاله خون خورده ام
 با گرازین گونه خوارے رسد
 چه خیزد ز شمشیر نا و ز روم
 خدا گر نگهدار باشد بس است
 پس آنکه روان گشت بهر نبرد
 نه در تن شکیب و نه در دل قرار
 چو غالب بدین شان بطائف رسید
 بگفتند این نیست مرد نبرد
 سوا و کسے گر رود بهر جنگ
 سپهدار شکر چو حیران بود
 چو بشنید عثمان که غالب رسید
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر کمین
 چو خور دامن خویش چید از میان
 ز طائف عدد در عیلا رسید
 بگفتند با غالب نامدا
 که بخندے بکه رود بی درنگ
 ازین لرزه افتاد در جان و تن
 زبانش نه یارای گفتار داشت

که این گونه اسلام گرد و نزار
 در آتش بر باد و آب سپرده ام
 با سلام گراین زارے رسد
 که برخاست از جان ما گرد ما
 جزایزد با کی نیاز کس است
 مگر داشت از بیم او رنگ زرد
 ز خون وید و دل شده شکبار
 شدند اهل طائف از ان شنبلید
 که در جنگ عثمان شود روی زرد
 گریزد ز جنگ و یار و دنگ
 سپه را از دول هر اسان بود
 بطائف رسیده حصار ی کشید
 زمین آهین شد هوا آتشین
 شب تیره گردید دامن کشان
 بغالب از ان خرمی شد پدید
 بطائف نه زیبا بود کارزار
 بطائف تو افتاده باشی چو سنگ
 زبانش شده خشک اندر دهن
 نه از بخدیان تاب پیکار داشت

اذا نجا شباشب به که رسید
چو بشنید عثمان که غالب نامد
بطائف بصد کرد و فرسرواشت

سحر که کسے رومی غالب ندید
شباشب بکه هیون را دواند
پئی قتل و غارت علم بر فراشت

گفتار در یورش و با بیان بر طائف و در قبضه خود آورش

بغالب چو کم شد نگاه سپهر
رخ خویش بر تافت از رستی
بشد و رپے رنج و آزار او
بلی رومی اسلامیان زرد کرد
سر آمد چو در جان او رینے
دل و جان خود بے مارا بگرد
چه حیفت بر گردش و زگا
بلی وای بر جان او زین ستم
بدورش نشد جز جفا پیشه
چو نیکو بینه بفرجام او
بسی پادشاهان جمشید فر
بسی خسروان فریدون نژاد
جگر چاک از و گشت سهراب گرد

پدیدار از این جور شد جای مهر
کز و شد با سلامیان کاسته
کز و نیک بنخست بتابید و
همه چهره شان پرازد گرد کرد
کشاده پیش دست آفرینے
گداز دل کوه حنار را بگرد
بر آورد از جان عالم دار
که اسلام از و می شود چشم نم
نسا زد بجز ظلم اندیشه
نماید ازین کیش صدر رنگ و بو
بگشتند چون گل دریده جگر
که اکیلل شان رفت آخر بباو
پئی نوش دار و روان را سپرد

لایق
واقع شده بود
۱۱۳
صفت
درین اشعار
چو سحر
جان میفرماید
سحر
درین اشعار
مطلوبه
که کرد
از این خبر
۱۱۳
صفت
درین اشعار
چو سحر
جان میفرماید
سحر
درین اشعار
مطلوبه
که کرد
از این خبر
۱۱۳
صفت
درین اشعار
چو سحر
جان میفرماید
سحر
درین اشعار
مطلوبه
که کرد
از این خبر

در آمد بطائف گروه پلید
کشیدند شمشیر کین از میان
بسی اهل طائف بگشتند خوار
زنانه که بودند خانه نشین
در آغوش ایشان بے شیر خوار
مگر این جفا پیشگان دیر
نهادند اطفال بر سینها
بر آهختند آن زنان تیغ تیز
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد
به مسجد که بودند اندر نماز
بگشتند در حالت سجده شان
بدکان که بودند بازاریان
سرشان بگردند از تن جدا
همه طائف خسته و گشته شد
بدادند جان را از بیچارگی
چه ظلمت ای چرخ کینه نهاد
بعدی نشد این چنین شو و شر
که از پهلوانان بود کارزار
عروسان پی عیش و آرایش اند

همه مست مغزان جام نبط
جمیدند مانند شیر زیان
بسی جوی گردید یا قوت زار
چو دیدند بدگوهران از کین
بودند از میان بس باردار
جمیدند از پیشه مانند شیر
بگردند یا دآن همه کینها
که گشته روان از تن شان گریز
روان را بجان آفرین می سپرد
به پیش حسد او ندبا صد نیاز
بسی تن بگشتند از ان بی سران
از ایشان همین بود شور و فغان
حذر زین ستم یا خدا یا خدا
ز کشته چو کوه گران پشته شد
بایشان نه بد کس به عجز ارگ
بطائف که از طبع کین تو زاد
ندیدم بگیتی چنین یک نهم
نه از گل رخان زناکت شعاع
نه از بهر شمشیر و زندان و بند

[illegible][illegible]

فان کلام و باریان و بیادری الی طاعت زمان از مغرب است حق مصطفی این توفیق است که از کلام

درباری پادشاه
جناب کبیر
درم
وینی احمد
کر درون
پن
عزیز
بنیاد
از
مقام
وکیل
تجارت
برای
حاضر
باقی

کہ عالم شد از ظلم تو یسینہ کو ب
 بہ سرشان زد کے تیغ دگو پال ۱
 بنالم بدین طبع جب ملا تو

[illegible]

دل و جان عالم شده سینه سوز
بتاراج بستند یکسر میان
به بیداشته همچو دیوان مست
چو میراث خواران شفته حال
که آبی شان داشتند بربخ
زا کسوت و سنجاب و یا قوت و در
بکندید در حجره مانند بوم
بیرون آن جمله بی دست رنج
همه خانه کنند بی خوف و یاس
که سازند از دامن خویش پر
سوخیمه خود چو آتاک خویش
شکرشان بر از جوع و دل بقرار

[illegible]

برای حج بیت الله و آمدن سعود و فرار و با بیه
برای حج بیت الله و ملکه در تصرف خود آوردن

همان دم رسیده بکه خبر
چو بشنید غالب بنالیه سخت
زودیه روان کرو سیلاب خون
بنالید و برداشت دست دعا
ترا چیت آخر دین مصلحت
باسلام آمد سر اسر زیان
قیامت بکن سر بسر آشکار
مرا جز تو کس نیست یاری گری
بیار از فلک تیغ برق بلا
نژدگی نیاید باسلام و دین
ولی چون بتقدیر شان خواری است
به ذی قعدہ این فتنه شد بر ملا
در آمد زمان طواف حرم
رسیده ز مغرب سپاه بزرگ
ز شام آمد عبد الله نامدار
هم از مصر عثمان رشاد دلیر

کہ طائفے بگر وید زیرِ روبر
 جگر گشت در سینہ اش سخت سخت
 کہ امی وای اسلام گشته زبون
 کہ پروردگار اجهان داورا
 کہ این گونه مارا بود منقصت
 ز قهرت نگر وید چیزے عیان
 کہ آرد ز عفریت خویان دمار
 کہ باشد درین داوری داوری
 کہ دیواز ہلاکت شد و مبتلا
 نیاید چنین دیو سرکش کین
 بداور کجا میل غمخوایست
 کہ بارید از چرخ برق بلا
 رسیدہ ز ہر ملک خلقے بہم
 سپہبدان بود شاہ ترگ
 بصد شوکت و شکری شمار
 سپاہش کہ جنگ چون شترز شیر

۴۰ قولہ توت
 ۴۱ قولہ توت
 ۴۲ قولہ توت
 ۴۳ قولہ توت
 ۴۴ قولہ توت
 ۴۵ قولہ توت
 ۴۶ قولہ توت
 ۴۷ قولہ توت
 ۴۸ قولہ توت
 ۴۹ قولہ توت
 ۵۰ قولہ توت
 ۵۱ قولہ توت
 ۵۲ قولہ توت
 ۵۳ قولہ توت
 ۵۴ قولہ توت
 ۵۵ قولہ توت
 ۵۶ قولہ توت
 ۵۷ قولہ توت
 ۵۸ قولہ توت
 ۵۹ قولہ توت
 ۶۰ قولہ توت
 ۶۱ قولہ توت
 ۶۲ قولہ توت
 ۶۳ قولہ توت
 ۶۴ قولہ توت
 ۶۵ قولہ توت
 ۶۶ قولہ توت
 ۶۷ قولہ توت
 ۶۸ قولہ توت
 ۶۹ قولہ توت
 ۷۰ قولہ توت
 ۷۱ قولہ توت
 ۷۲ قولہ توت
 ۷۳ قولہ توت
 ۷۴ قولہ توت
 ۷۵ قولہ توت
 ۷۶ قولہ توت
 ۷۷ قولہ توت
 ۷۸ قولہ توت
 ۷۹ قولہ توت
 ۸۰ قولہ توت
 ۸۱ قولہ توت
 ۸۲ قولہ توت
 ۸۳ قولہ توت
 ۸۴ قولہ توت
 ۸۵ قولہ توت
 ۸۶ قولہ توت
 ۸۷ قولہ توت
 ۸۸ قولہ توت
 ۸۹ قولہ توت
 ۹۰ قولہ توت
 ۹۱ قولہ توت
 ۹۲ قولہ توت
 ۹۳ قولہ توت
 ۹۴ قولہ توت
 ۹۵ قولہ توت
 ۹۶ قولہ توت
 ۹۷ قولہ توت
 ۹۸ قولہ توت
 ۹۹ قولہ توت
 ۱۰۰ قولہ توت

و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود

<p> چو گردون همه باشکوه آمدند با سپهبدان و گرامی سران ز تیمار اسلام آزاد شدند به تیره دله به چو چرخ کبود سواران جنگ هزاران هزار که از دشت و کوه آمده شیرسان بخوشتند در سینه سودای خون که بخدای چو آمدین کروفر بچندین سپاه به بفرمود چو طالع نباشد کند چون کسی سوختمه و بارگه تاختند که امی خسروان فلک بارگاه مگردید رخ را ازین کینیان جگر شد با سلامیان تخت خون به بی دینان تیغ باز کیند شنیدند این داستان ناگهان هم از خشمناکی خوشان شدند نباشد چو کار هرگز بجای که پنهان درو هست و شوارها </p>	<p> پنهان همه همگروه آمدند چو انبوه آمد سپاه گران دل و جان غالب بسی شاد شد به نگاه از نخبه آمد خود سپاه گران هم هرش به شد نیبه در آمد با سپهبدان بسی شد دل و جان غالب بون بدل گفت ما را نباشد ظفر سود و جهمانند از بنگاه خود همان دم به پیچید لب بسی خلایق چو از حج پیر خستند بفرمود غالب میان سپاه جهادست اینک ز بی دینان که اسلام ازینان بگشته زبون شایکست زمان ترک تار کیند چو مصری و شامی و غربی شمان بشورش چو دریای جوشان شدند که چون ست این کار و این سم و را که آسان نباشد چنین کارها </p>
--	---

و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود

و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود
 و قوی گران طاق بود از کینست نه در منایق و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود و بزم از زبود

چنین نیست کار حسرومند و
 پیامی فرستیم پیش سود
 چو شاهان بخرگاه خویش آمدند
 پیامی نوشتند از صلح و جنگ
 چو نجدی همه نامه شان بخواند
 نگارید از آن پس جواب پیام
 شمارا مانده دهم تا سه روز
 بسوزم دل و سینه از برق تیغ
 چو مصری و شامی و غربی شهان
 ز که رخ خویش برگاشتند
 چو غالب چنین رسم دره بگریه
 سوجه افغان و خیزان و وید
 بیکه در آمد سود و لیس
 قیامت به که نمود آشکار
 قبیله را شکستند و انداختند
 ز آثار و قبله نشانه ماند

که بی فکر اندیش سازد نبرد
 به بزمینیم رنگ نهان و نمود
 ز نجدی همه سینه ریش آمدند
 سو نجدی شوم بی نام و تنگ
 از ایشان دمی سخت برشته ماند
 که در دل ندارم جز از جنگ کام
 و زان پس شوم سخت آتش فروز
 نیابید جز مرگ راه گریز
 عیان چون بدیدند از نهان
 همه بنگه و حمیه برداشتند
 بلرزید از بیم مانده بید
 جز این چاره خویشتن اندید
 باز غنیمت گوی با چو غرنده شیر
 که اسلام در مکه گردید خوار
 با تار نزد عبا باختند
 بروی محله مکانه ماند

چندین سال پیش از این که در این شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم

چندین سال پیش از این که در این شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم

چندین سال پیش از این که در این شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم و در آن زمان که در آن شهر بودیم

[illegible]

صنم گفتن نجدی گنبد نبوی او گرد آمدن با فکند نش
و برکندن مزار اصحاب پاک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم

چہ گویم ز آہنگ و کردار او
کسی را کہ دار و چنین دستگاہ
دل و جان از قهر و خون بکن
نخستین سرش را بکن زیر خاک
نزد چنین کس بود خوبتر
با سلام ازین دیو عفریت کیش
چو براوج اقبال شد بخت دی
ہمہ کار و اثر و ناز و شد پدید
ز دین نبے کرد اہریمنے
و بس شوکت و حشمت و مال و جاہ
بسوی مدینہ روان شد چو باد
بدل داشت آہنگ شتر از بدے
کہ تا زاران مزار رسول
بگروند بعد طواف حرم
کہ این شیوہ بت پرستی بود
بسنده نشد کار و بار بدے

که دل پاره ساز و چنین گفت و گو
خدا یا مده این سریر و کلاه
ز چشش روان رود همچون بکن
و گر نه جھانے شود دردناک
که دلها بگردان و پر حذر
هزاران بلاها در آمد به پیش
به بندند از شهر دین رخت وی
کسی این چنین رسم و آئین ندید
عیان کرد و نیرنگی و ریسنه
رسانید سر را بخور شید و ماه
با بنوه گردان عفریت زاد
بکندیدن گتبد احمدی
بسا ز ندول بی زیارت ملول
دل و سینه کو بان ز بخت دژم
بشرک درون پای بستی بود
که کرد و زنان زنا بخردی

مرا از چنین کیش عارت و ننگ
 نخواهم که از است احمدی
 ازین بت بسی شرک گرد و عیان
 همه کار من بت شکستن بود
 به شرب چو زین غم آمد و ان
 نهیست به باطل مدینه نمود
 سحرگاه با شکر تیره دل
 به تیره در و نان شورش نهاد
 بیالای گنبد بر آید زود
 شنیدند چون گمراهان این کلام
 همه دیو و اوان تیره درون
 و دیدند چون شعله سوی سقر
 ز بالای بقعه سست آمدند
 همین ست پاداش این گمراهان
 چو این نقش نیزنگ پیدا بدید
 قبول همه پیروان رسول
 بکنند از کاوش طبع درون
 نمودار شد روی شان از کفن
 نه ترسید از قهر حق آن پلید

و لم از چنین کار بود دست تنگ
 پدید آید این گونه رسم بدی
 که اسلام را زود در آید زیان
 نه از مشرکے پای بستی بود
 دل خود سیه کرد و تیره روان
 بدین پروران خشم و کینه نمود
 سو کاخ دین آمده بے گل
 بفرمود کاے لشکر پاک زاد
 کز بوت پرستے نباید فرود
 بیالای گنبد شد نداج گام
 فتادند یک یک همه سرنگون
 جگر سوخته چون دماغ شرر
 بدوزخ روان چون شرر آمدند
 که بودند بر کیش بد در جهان
 ز حیرت بخود پشت دے گزید
 که بودند در دین زایل قبول
 در آمد بقعر سقر سرنگون
 نموده ز خاک آن بهار سین
 که بر پشت او بود و نو مرید

۱۲۱
 مجله پزشکی
 بهار ۱۳۴۱
 شماره ۱
 صفحه ۱۲۱

محمد عیسیٰ چون شنید این خبر
 به درگاه شاه پُر بار داد
 گرفت از نامه نامور
 چو بر خواند پیغام سلطان روم
 بقاصد بفرمود کای نیک بخت
 من اینک بتازم در راه حجاز
 سو که آیم به پسیل و سپاه
 به مکّه چنان ترکناز که کنم
 چو گفتار شاه میاخی شنید
 به پیشش باداب شاه ستاد
 بگردید از بارگاه شهنشاهی
 بشده پیروی اقصای روم
 بیامد برگاه شاه جهان
 به پیشش جبین سای تسلیم شد
 وزان پس گفت ای شهباز تخت
 سو مصر برداشتم گام خویش
 بدادم چنین نامه لعن ز تو
 چو بر خواند پیغام شاه بزرگ
 وزان پس بفرمود با من دیو

هم از نامه خسرو نامور
 به تعظیم منشور بر پاستاد
 بیامد سو تخت بازیب و فر
 بدریافت احوال نجدی شوم
 بکن عرض کای خسرو تاج و تخت
 به بیت الحسرم می کنم ترکناز
 کنم حشر بر پا در آوردگاه
 که گردون دون بر زمین انگنم
 دل او چو دریای جوشان دمید
 برویش سرودست دگردن نهاد
 بر آراسته از لباس مه
 تپی کرده دل راز بچ و هموم
 برسم رسولان کار آگهان
 دلش وقت آئین تعظیم شد
 تویی در جهان شاه بیدار بخت
 سو شاه اسلام باداد و کیش
 بدیدم که سازد جهان گفت و گو
 پسندید حکمت زرای سترگ
 بغرش بکردار غرند شیر

محمد عیسیٰ چون شنید این خبر
 به درگاه شاه پُر بار داد
 گرفت از نامه نامور
 چو بر خواند پیغام سلطان روم
 بقاصد بفرمود کای نیک بخت
 من اینک بتازم در راه حجاز
 سو که آیم به پسیل و سپاه
 به مکّه چنان ترکناز که کنم
 چو گفتار شاه میاخی شنید
 به پیشش باداب شاه ستاد
 بگردید از بارگاه شهنشاهی
 بشده پیروی اقصای روم
 بیامد برگاه شاه جهان
 به پیشش جبین سای تسلیم شد
 وزان پس گفت ای شهباز تخت
 سو مصر برداشتم گام خویش
 بدادم چنین نامه لعن ز تو
 چو بر خواند پیغام شاه بزرگ
 وزان پس بفرمود با من دیو

[illegible]

کہ گردن بچکم تو بہنادہ ام
 چو برقم بہ امر تو چالاک و حیت
 سو خدیان ترکنا ز کے کم
 ز مکہ بروں خدیان را کتم
 کم سر بسر خدیان را ہلاک
 ز قاصد چو شہ در شفت این پیام
 ہے آفرین خواند بر رے او

فرستادن محمد علی باشا فرزند خویش طوسون ابا سپاه گران
بسوی شنب و مصاف کردن طوسون عثمان مضایقی برینج
و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جده

زوہایان دشت در سینه جوش
 برینج بر و باورنش و سپاہ
 پئے رزم دل انگر آتشیست
 برینج بر آمد چو غرندہ شیر
 ز سوی خدیو ز من کیستہ خواہ
 پی جنگ طوسون پابند کیش
 بیامد پیشش بہ پیل و سپاہ
 بیا لب در چن لشکر خود دید

محمد علی شاه بارای و هوش
به طوسون و انا بفرمود شاه
چو بشنید طوسون بگردید چیت
همی خاست با فوج جنگه دلیر
چو بشنید عثمان که آمد سپاه
بجبنید چون کوه از جای خویش
چو طوسون چنین دید شد کینه خواه
صفوف یلان را بصحرای کشید

درد و جگر
صفحه
درین جا
موقوف
بکمال
عبدالله
بن محمد
رحمه الله
که در این
مقام
گمان از
حکم
محمد بن
زکی بن
محمد بن
الشان
مستطاب
کریم

عبدالله بن محمد بن طوسون
 در بیان غارت و غنای طوسون
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای

وزان پس شده گرم بازار جنگ
 ولی شاه عثمان بشد سخت کوش
 هر یست با فواج طوسون رسید
 گزید می همی دست طوسون بچنگ
 محمد علی این خبر چون شنید
 سپاهی فرستاد سوش دمان
 چو از دور آمد غبار پی پدید
 بطوسون ازین لشکر کینه خواه
 در آمد صحرای چو غرنده شیر
 چو عثمان بید این سپاه گران
 بر سید و تر سنده آمد بچنگ
 قومی دل بعنید طوسون دلیر
 شکستی در آورد در لشکرش
 سپاهش بسی گشته شد روز جنگ
 پس آنگاه عزم مینمزد
 ندیدند در خود چو تاب سیتیز
 به طیبیه در شهر کردند
 بیار است طوسون رهبری از سرنگ
 بنفتاد دیوار از جاے خویش

از لشکر عثمان

بشمیر و گویا و تیر و تفنگ
 بطوسون ز جنگش برآمد خروش
 سپاهش سو مصر زانجا رسید
 که در خاک شد غیرت و نام و رنگ
 ز غیرت همی پشت دست گزید
 که از شر دشمن شود در امان
 دل جان طوسون چو گل بر دیند
 بشد سهل آهنگ آورد گاه
 کشیده صفوف سپاه دلیر
 که بودی چو ریگ از کران تا کران
 ز نام روی ست باروی و چنگ
 در آمد به پیش سپه همچو شیر
 بغارت بداد آن همه کشورش
 بے جان بداد از ره نام و رنگ
 در انخاب جز این قوم بدخوبد
 گرفتند این قوم راه گریز
 که حاصل شود و اینی از گزند
 که تازد و شو بخدیایان بے رنگ
 بگشتند بخدی از ان سینه ریش

طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای

۱۲۵

طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای

طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای
 طوسون از این غارت و غنای

به یک حمله طوسون به طیبیه رسید
 در آمد به طیبیه قوی کرده دل
 کشید از میان تیغ خارا انگار
 چو از بخیان کشته شد یک هزار
 پس ایشان سو قلعہ بگرختند
 چو طوسون قسوں سازی شان شنید
 نمانده در ایشان چو یارای جنگ
 چو رو باه تزویر کردند پیش
 و لے مصریان شجاعت شعار
 پس انگه کشیدند تیغ از غلاف
 در آوڑ و طیبیه بزیر قلم
 نگارید نام بسوے پدر
 و زنان چاروان شد در پای شور

که در بخدیان شد قیامت پدید
نبوده با و هیچ گونه گسل
بر آورد از قوم بخدے و مار
بایشان مانده رہے جز نر
عرق از چینہای خود رختند
حصاری ز لشکر برایشان کشید
بگشتند از بزدلی پای لنگ
که تا سر بر آرد از جای خویش
نکردند بر قول شان اعتبار
شده طبعہ از بخدیان پاک صاف
به دشمن ز تیغش در آمد الم
که بخدے ز من گشت زیر و زبر
سو چہ بال شکر مصر و تور

آمدن طوکسون درجہ

و اگر هستن بخدیان از مکه

به منبع چو طوسون در آویز بود
 نبودش ز آهنگ طوسون خبر
 پس خج روان شد بدر عیشاد
 وزان پس بجه چو طوسون سید
 همه رازها بگفت که دیرینه داشت

پس حج در آمد به مکه سعاد
که آید به مکه به زیب و بفر
بنودش ز مکر فلک ایچ یار
دل غالب از مقدمش بر و مید
فرو خواند و بر برای طوسون گدشت

۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷

۱۲ لطیف فرموده گردان یحیی بن عمر رخسار محمد علی باشا فخره سرور ازاد زود روز و بخت طاقان لطیف در کمال استرام ترش سلطان دم و صحرای قویب علیل میخواندند گوید در پیش نشان نامرسان عطر انرا خوانده تا شام از دیویم بوزارت

توسعه در این امر است که انسان را به سوی پیشرفت و آبادی می راند.

و قتل کردن او در انجا و پریشان شدن نجدیان از مروض

نبوده ره رفتن گرد راه
 همه دشت طافت شده خیمه گاه
 به نجدی شد از مرز طافت نفوذ
 چو آهو بدشت و بیابان شدند
 گرفتند اقصای طافت بکین
 که گیسو ندان آهوان رمان
 قناتند چون برگهای درخت
 که آید بزنزان برایشان گزند
 تو گوئی که این جنگ پایان شده
 بدادند و رے را بزنزان گزند
 که عثمان بزنجیرش چاره جوی
 بهر کس چنین داستان گفت
 تن او بلرزش درآمد چو بید
 دل او باز اربش کسته بود
 ز رویش دمی چشم عبرت بست
 بدل گفت اکنون طفل رو نمود
 بهر سوی مصرش مثال شبان

بطائف چو آمد هجوم سپاه
یزکدار گردید مصری سپاه
یزکدار ترکی چو برداشت شور
زاقصای طائف شتابان شدند
بطوسون خبر شد که خصمان زمین
فرستاد لشکر برایشان دمان
همه تیر باران بگردند سخت
بهر جاکش و دند بند کنند
که عثمان در ایشان نمایان شده
اسیرش بگردند اندر کنند
خبر شد بر سرور کینه خو
چو بشنید مانند گل بر شگفت
که از دور گردید عثمان پدید
دو پایش برنجیر بسته بود
چو طوسون در او دید بر پای جست
وزان پس بر زندان فرستاد زود
شاهانگه بفرمود با پایسبان

[illegible]

عثمان بن عفان

سید فیضان

مفتی محمد رفیع

وی قندہ
۱۳۶۹

مجلس

پیشینہ

کتابخانه ملی ایران

۱۰۰

حکومت

محمد بن عبد الله

از جمله

کتابخانه ملی افغانستان

نگهدار از ریو او جان خویش
سحر گریز کداری با هوش و رای
ز دریا بمصر آمد آن سر سراز
بروند او را به سلطان دم
خبر شد میان کهان و همان
دو چشماش از جوش دل جوی خون
بجیب و گریبان سر آویخته
زهر سرد در آمد گروها گروه
بر ویش نه دیدی کس از چشم مهر
سبک گشت در چشم هر کس چو گاه
وزان پس به تشبیر او گفت شاه
همی رفت در کوئے و بر زن توان
آخر پس این چنین پیچ و تاب

که خواهد بزد بردلت زخم شش
ز طافت بصرش شده رهنمای
بسوسه خدیو جهان بانیاز
که تا قتل گردد دران مرز و بوم
که ای دیون در آمد سر گمرهان
ز قهر شهر روم لرزان درون
بدان خود اشک خون ریخته
بیدار او با و تار و شکره
تو گفته از گوشت گردان سپهر
که آمد چنین کار از ان روسپاه
چو زندانیان الم دستگاه
سپاه شمر گردد و پیشش روان
بگشتند او را بچندین عذاب

در آمدن محمد علی پاشا خدیو مضر در میان مکہ

چو از کار عثمان دشمن شاد شد
بجنبش چون کوه از جایگاه
چو آمد به مکّه شهنشاه
دل غالب از مقدّم شاد گشت
چو طوسون پدر را هم از راه دید

ز اندیشه کار آزاد او شد
ز دوریا مجبوره کشیده سپاه
همه مکیان را بر شد فخر
زرنج و محن جانفش آن زان گشت
بر پیشش چو باد سحر که دود

۱۲۹
 این کتاب در کتابخانه
 ملی ایران موجود است
 و در دسترس عموم
 می باشد.

(Handwritten Persian notes at the bottom of the page)

پیاده شدش بر زمین خاک بوس
 پدر چون رخ رُود خود را بدید
 گرفتش به محسوس درون در کنار ^{مرد}
 پیر سید افسانہ ساز جنگ
 دل شاہ از راس او شام شد
 بسے آفرین کرد بر کار او

ز شادی دور خار هاش سندر و س
 چو گل از نسیم بهار س و مید
 ز تمکین بدادش بشایان وقار
 پس خواند آن داستان بی درنگ
 ز خمان دل و جانش آراود شد
 که دیدش چنین ^{ازین} پهلوی جنگ جو

گفتار در مردن سعود پیدار و عیبه

چو برگشت آئین گردان سپهر
دلش سوخت بر کار اسلامیان
بگردید از کار و آئین خویش
قضار اسود سپیدار مرو
ز دنیا بعصیان و خوار برفت
روانش چو پیش پیمبر رسید
در آشوب عصیان پریشان شد
ولی نیست سودی ز گریایش
که بود از شفاعت دلش ناامید
بگروار خود دست حشرت گزید
هر آنچه که فهمید عاقلش نمود
همه ثانی او بشد آشکار

رخ خویش بر گشته سوی مهر
که آمد بر اسلام یک زبان
زوها بیان گشت تاسینه ریش
بجان آفرین جان خود را سپرد
سونار دوزخ جگر کرده تفت
بجز پای خود دیده او ندید
به پیش نبی اشک افشان شد
نمی داشت نفی ز بر یانیش
زعصیان دوزخ ساروش تنبلید
چو در پیش خود نقش و اثرش بدید
خلافش همه پرده پیش کشود
به پیش پیمبر کز گشت خوار

[illegible]

بیابان کشیدم و دام شد
منه پادام و بشوید
خلافش بدین آنچه پنداشته
مکن کار بر راس خود زنی
زدانش مکن اجتهاد و پیش
مشو در کمند خیالت اسیر
مزن در شریعت چنین رای خود
بجز ناخوشی نبه و بتول

III

روان کرد سوی عیمران سپاہ
 کہ آید بالمشکر کیت و ر
 نژند خوار ^{۱۱۱} واد بار رخ را نمود
 عیان شد دران بادیه حشر گاه
 همی بر رخ شان بزد دست یاس
 نماند در جنگ ایشان بیای
 سان و رسان و عنان و عنان
 که انداخت در که برق بلا
 ندیده کس از عیمران نشان
 نه بگذاشت جز سایه آفتاب

[illegible]

او در خفا و در جنس
 حاکم و پسر و پسر
 عشق و کینه
 در کمال و کمال
 شکر و نفاق
 انعام و عطا
 جزو و حاشا
 در بیان و در بیان
 ساعت و در ساعت
 جان و سلامت
 بیانی از ایشان

چون در روزگار کنونی بایمان نشوید و ایمان را در دل خود نگه دارید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید

وزان جاسو ترب برداشت گام باقصای وادی ترب رسید	چو خوشید کرده وزانجا خرام وزان بوم جز خار و حشت ندید
ظفر یافتن محمد علی با شاخ دیو مضر ترب ورینه و همیشه در فتن او لبوس مکه	
خدیو جهان چون به ترب رسید رسیدند از ترب از بیم او در آمد به ترب چو مصری سپاه بهره سه روزی اقامت گزید دل رینیان زو بگشته زبون گذشتند از کیش آلوده دین فتادند بر پای شه بهیو خاک به پیش تو اکنون مسلمان شدیم خدیو ز من عجز ایشان چو دید نخین شد به بیچارگیهای شان امان داد از تیغ و گویال خویش بدینار و گوهر برایشان نواخت وزان پس سو همیشه بسپرد راه به همیشه درآمد ز وادای دلیر	دل خبیدان را ز خنجر درید عیان شد ز نامردی رنگ و بو بشد محسوس گردون ته گرد راه وزان پس باقصای رینه دوید شده دیده شان پر از موج خون بگشتند از شر علت گزین که ما را ز قدرت نساغی هلاک ز فیض تو بادین و ایمان شدیم به تباری شان دشمن بر مید در اینان ندید از متفاوت نشان دل مستندان نفوذ ریش بفرخندگی کار اینان بساخت به بیشه در آورد خیل سپاه چو در بیشه خویش غرنده شیر

چون در روزگار کنونی بایمان نشوید و ایمان را در دل خود نگه دارید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید

چون در روزگار کنونی بایمان نشوید و ایمان را در دل خود نگه دارید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید و در راه حق بایستادگی کنید

همه بیشیان زوهراسان شدند
مرآن بیشیان را سراسر نواخت
وزان پس سو که برداشت گام

ذآهنگ او سخت حیران شدند
 ز مهر و وفا جان ایشان بباخت
 چو مه کرده منزل بمنزل خرام

رفتند محمد علی با شاسوی مصطفیٰ کرم الله وجهه کردن طوسون
 با عبد اللہ بن سعود و الی در عیہ و نامنطور کردن محمد علی با شاسا

محمد علی چون زبون کردشان
از آن پس سو مصر محل به بست
در آمد بجده روان کرده شد
سو مصر آمد رخ افروخته
حسن را بفرمود کای نیک رای
همه مکیان را از انصاف داد
بگیتی نباشد بجز عدل داد
حسن پسندناصح بجنایه گزید
در آن جا چو طرح اقامت فکند
ز داد و دهش شهر آباد کرد
بدردیش می داد و دینار روزر
بطوسون بفرمود کای نامدا
چو بشنید بطوسون بسوید خاک

تہ خاک گشتند آن سرکشان
چو لیل از درد و غم نجد رست
بکشتی سو مصر رخ را نهاد
درون ہمہ دشمنان سوخته
بجایم تو در مکہ باشی بجای
نوازش بفرما کہ این سست یار
ز شاہان پیشین ہمین ست یار
نہ پندے ازین خوب تر کس شنید
از ان سرزمین بیخ بیدار کند
عدالت در ان شہر بنیاد کرد
بخدمت گدار اہل سستے کمر
بر آری ز دیو و منہ دمار
کہ باد افداسے منت جان پاک

۱۲۰
 بایست
 صد ششتران
 دوازده هزار
 باقی ماندند
 بیازده صد
 هزار
 از بیایست
 که درین حکم
 بکار بر آید
 بکار بر آید
 چون حالت
 ۱۳۱

ز عبد الله اینک پیام آورم
 وزان پس با و نامه صلح داد
 فرو خواند آنرا از سترابین
 پسندید هر کار و کردار او
 چو در صدق کامل عیارش بیافت
 گزین کرد ریش بد انشوری
 وزان پس بقاصد ز الطاف دید
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن
 چو رایش بصلح ست و دیدم صواب
 به پیمان خود استواری بکن
 و گرنه همان تیغ و شمشیر هست
 دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت
 چو قاصد چنین سرفراز بیدید
 پرستش کنان گشت در بارگاه
 بیون را سو شهر در عیبه راند
 چو سردار در عیبه نامه شنفست
 سیاسی بایزد بے کرد یا د
 شه مصر چون آشتی راشنید
 بطوسون ازین صلح شد خشناک

رسانم بتو از برداورم
 چو طوسون چنین نامه ابرکشاد
 نذیده بجز آشتی یک سخن
 بسنجید در صدق گفتار او
 رخ خویش از جنگ ناور یافت
 کلامش بسنجید در حمزه
 بفرمود کین روز شد روز عید
 درو مهر دیدم ز سر تا به بن
 مگر هست پیمان شکن را عذاب
 برین عهد خود پایدارے کین
 به ملک همان بارش تیر هست
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت
 دلش از خوشی با محو گل برد مید
 بیام برون تا به ایوان شاه
 بیام بدرگاه و آن نامه خواند
 چو گل از نیم بهاری شکفت
 که از ما چنین ابر تیره کشاد
 به پیچید و دست تاسف گزید
 زخمشم پر گشت طوسون به باک

ز عبد الله اينك پيام آورم
 وزان پس با و نامه صلح داد
 فرو خواند آنرا ز سرتا به بن
 پسندید هر کار و کردار او
 چو در صدق کامل عیارش بیافت
 گزین کرد ریش بد انشوری
 وزان پس بقاصد ز الطاف دید
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن
 چو رایش بصلح است دیدم صواب
 به پیمان خود استواری بکن
 و گرنه همان تیغ و شمشیر هست
 دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت
 چو قاصد چنین سرفراز بیدید
 پرستش کنان گشت در بارگاه
 بیون را سو شهر در عیبه راند
 چو سردار در عیبه نامه شغفت
 سیاسی بایزد بے کرد یا و
 نه مضر چون آشتی را شنید
 بطوسون ازین صلح شد خشنماک

رسانم بتو از بر داورم
 چو طوسون چنین نامه ابر کشاد
 ندیده بجز آشتی یک سخن
 بسنجید در صدق گفتار او
 رخ خویش از جنگ ناور و تافت
 کلامش بسنجید در هر ترس
 بفرمود کین روز شد روز عید
 درو مهر دیدم ز سرتا به بن
 مگر هست پیمان شکن را عذاب
 برین عهد خود پایدار بکن
 به ملک همان بارش تیر هست
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت
 دلش از خوشی به چو گل بر مید
 پیام برون تا به ایوان شاه
 پیام بدرگاه و آن نامه خواند
 چو گل از نیسم بهاری شگفت
 که از ما چنین ابر تیره کشاد
 به پیچید و دست تا سف گزید
 ز خشم پر گشت طوسون به باک

به عبدالله از نقض پیمان نگاشت	مرآن رسم مهر و وفار گذاشت
-------------------------------	---------------------------

گفتار در طلبیدن محمد علی باشا
فرزند خود طوسون ابصر مرون طوسون

چو طوسون باورنگ و زنی نشست
مزمین شد از جلوه اش بارگاه
که آمد میا بنی ز درگاه شاه
پیغام پدر را بفرز داد
عیان شد به میاش رنگ نشاط
منادے همانگه با شکری داد
بسوے خدیو سپهبد روم
سحرگاه بر خاست خیل و سپاه
ز دریا سو مصر راهی شدند
رسیدند در مصر وقت سحر
شبه مصر چون مقدش شنید
بفرمود تا مصر آراستند
پی مقدش ضربا تو آپ کرد
خدیو جان چون پسر ابید
کشیده بصد مهر او را بر

کلاه شبی را بتارک شکست
برویش خجل گشت غور شیدا
دُرا بار داد اندران بارگاه
چو آن نامه فرزند نیکو کشاد
نموده ز جانش بسی انبساط
که رخ را سو مصر باید نخواست
به پای بوس او بنده آسا دوم
که طوسون برون آمد از بارگاه
طرب خیز خیل و سپاهی شدند
بصد جابه و حشمت بصد شان و فر
زخو که بایوان شاه می رسید
به پیرایه نو سپهر استند
که برخاست از چرخ گردنده گرد
ز چشمان او اشک گلگون چکید
بفتاد و طوسون بیای پدر

[illegible]

که این مهر از سینه خود زدود
کز آن اشک از چشم با شاطلید
که طوسون در گفتش هسته نذید
که شد از عدم بروج و دشمن بال
رسیده ز گردن گردان الم

فرستادن محمد علی باشا خدیو مصر فرزند خود ابراهیم را
بسوی درعیه و گرفتار شدن عبداللہ الی
درعیه بدست ابراهیم و روانه شدنش بمصر

پس سوگ فرزند و الاتبار
بر و سوی و عیبه با ساز و جنگ
رو به با بمیدان کین کش چنان
بر آمد بر اشتهایم با سروران
بهنمود با لشکران دین
و ایران همه گردن افراختند

براہِ عظیم را گفت کای نامدار
 میاورد درین کار چندے دنگ
 کہ بر خاک افتد صف و شمنان
 رود بر کشیدہ کران تا کران
 کہ در عیہ را بر زنید استین
 بفرمان و رایش بجان تا خند

[illegible][illegible]

۱۳۷
 خرید و در میان او
 بخواند فی البی شمس
 و تقاضای کلل انش
 اوان بود که در پیش
 معاویه و حسن و حسین
 سر در کفایت از
 و تمامی قوت
 بکافیت و سر
 فتح امدادی عرب
 جابر از ریب
 و در تازنده حکم
 رفیق و دست
 در

دو ماه طرح اقامت
از آنجا که خبر تازه
خاصه افشاده
میگردد و در اتفاق
را از شنیده شده
بجای آورده خاصه
شهادت جبرائیل
از ایشان که در
دو ماه طرح اقامت
از آنجا که خبر تازه
خاصه افشاده
میگردد و در اتفاق
را از شنیده شده
بجای آورده خاصه
شهادت جبرائیل
از ایشان که در

سپید چو آتش فشان نمود
 پای پی همه قلعهها منسوخ کرد
 بر ایهیم شد خیره در رزم گاه
 چنان تنگ شد عرصه کارزار
 هزیمت بعد از آنکه آمد پدید
 دل و دست جنگ آوران گوان
 چو سردار در عیمه مجبور شد
 فرستاد قاصد ز بهرامان
 بر ایهیم برداشت از جنگ دست
 بشکر که آورد او را فخر از
 میان سپاهش نظر بند کرد
 مر آن در عیان را بغارت برد
 ایمنی ز لشکر گزین کرد شاه
 پدر عیمه دادش و اسروری
 چنین است آئین گردان سپهر
 ز در عیمه گردید با فرس
 سو مصر آمد ز راه یمن
 چو در مصر آمد رخ افروخته
 شه مصر شد خرم از کار او

بر آمد ز هستی هر مقام دود
 کز و آتش بخیدان گشت سرد
 بیورش در آورد خیل و سپاه
 که از جان نجس بر آمد مار
 سوارے به میدان همچا ندید
 بشد خاک از جنگ آتش فشان
 همه کبر و نخوت ز سر دور شد
 ندیده درین معرکه جز زیان
 بدل از می خر می گشت مت
 ز میدان کین با خضر گشت باز
 ز در عیمه آورد یک باره گرد
 همه مال و زر را بشکر سپرد
 بدو داد اکیل و تخت و سپاه
 هم اعزاز کرد و شرافت
 گم جو رفو و گمی لطف و مهر
 بر بر نهاده کلاه شه
 ز تیغش مین گشت آتش فلک
 درون همه دشمنان سوخته
 پسندیدیم راے بیدار او

۱۳۹
 مال و زر و در و زر
 ۱۴۰ ملک و مال
 ۱۴۱ دود و اجرت
 ۱۴۲ بار و زر و زر
 ۱۴۳ نوره و نادر عیم
 ۱۴۴ ملک و مال و زر
 ۱۴۵ خیر و خیر و خیر
 ۱۴۶ توان کرد و کرد
 ۱۴۷ دود و نوار و نوار
 ۱۴۸ نوار و نوار و نوار
 ۱۴۹ نوار و نوار و نوار
 ۱۵۰ نوار و نوار و نوار

[illegible]

در این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

چمن آفرینم ز رنگ بیان
 درین روضه از خامه ام گل و مید
 زمغنی نوی نقش بر بسته ام
 زبانم درین دفتر ار چند
 گهی بزم از من شود عیش ساز
 درین داستان خامه ام چون سان
 ز تیغ و شان چون شدم نکته ساز
 سرمن به چپید ازین نای نوش
 یلی در بیانم کند ترکناز
 دلم از نظا می بود فیض یاب
 از و در دلم جوشش مضمون بود
 شراری فروزم چو در کارزار

ارم را کنم از مغالطه عیان
 بسی غنچه از شاخ طبعم چکید
 ز خال و خط ظاهری رسته ام
 بر نگین بیانی نشد کار بند
 گهی رزم از من کند ترکناز
 بدشت نبرد دست چالش کمان
 نکردم به معنی در بزم باز
 که تا بر کشیدم بیدان خروش
 در جنگ را چون کند خامه باز
 ز تعلیم روحی ست این آب تاب
 از و قطره ام رو در چون بود
 ز تاثیر آفرین بر آرم دمار

در این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

از این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

در این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

در این کتاب که در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است و در این شهر کاتب شده است

مجلس خانیقہ فیض آباد
بدرشاہیہ سید احمد
احمد شمس الدین علی
ابوبکر علی
انوار اقبال
حسن ساز
دوہا کاندھلوی
نصرت بیگم
دمشقی
اقبال قادریہ
در شاہیہ
علی نظام
عبدالحکیم
زودیا جونی

[illegible][illegible][illegible]

خانہ داران و خانہ داری

رموزے کہ از فیض او یافتم
 فغان چون بطور معانی ز دم
 شب من ز فکر معانی ست روز
 مه من بود معنی پاک من
 سرم از دماغ صفا پر دے
 یقین دان کہ چون نکته سازی کنم
 درین داستان چون سخن اندام
 مصفا معانی ست در نظم من
 درین دفتر از قصہ نجدیان
 ز تاریخ نجدے چون بنگاشتم
 نگفتم کلامے بجز راستے
 پی راستان راستیها بجاست

تجلی ز طور بیان تانتم
 بہ موسے دم لن ترانے زوم
 کہ تاملعہ دل شدہ مہ فروز
 کہ در سینہ ام شد تجلی فلک
 کند در معانی ضیا گسترے
 بدل از مہ و مہر بازی کنم
 ز تقیید دست خود افشاںده ام
 پرے را نماید چو مین سخن
 بتفصیل کردم سراسر بیان
 سخن برره راستے داشتم
 فروغے نہ پیدا کند کاستے
 کز اینان بجز راستی نارواست

۱۲۳

ز عاجز تو این داستان یاددار
 کہ این قصہ از وی بود یادگار



تقدیم بر این کتاب
 بوجوب تعویذ
 کہ در انتقال
 الدلائل
 تقدیم بر این کتاب
 بوجوب تعویذ
 کہ در انتقال
 الدلائل

تقدیم بر این کتاب
 بوجوب تعویذ
 کہ در انتقال
 الدلائل
 تقدیم بر این کتاب
 بوجوب تعویذ
 کہ در انتقال
 الدلائل

فضیده در نعت نبی اکرم صلی الله علیه وآله و سلم

خوشامدی که مرا شوق دل شود همراه
بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی
سز که پای ز سر گردد اندرین ادنی
بعید نیست که با جذب شوق پای طلب
حرامیان رودین ز بس تبارج اند
ز صبح تا شام و ز شام تا به سحر
ز جوش مستی لبیک و نغمه تسبیح
باب چشمه زمزم سفیدی سازم
بسنگ سودر خسار ز روی مالم
کنم ز صدق و صفا سعه در صفام و ه
لب از حلاوت لبیک کامیاب شود
چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم
ستاره راز بنیم چو آسمان برین
چو سجده گاه من آن خاکستان گردد
در آن مکان مقدس بعد نیاز و ادب
تو شاه ملک جهانی و میر کون و مکان
عقیق هم شده برنگ لعل هم بقدر
برم چو مهر تو زیر زمین شکفتد آن

ز بند رخت به بندم بسوی بیت
بجای توشه حامل کنم کلاه
چو آفتاب شوم ره نور و شام
دوم بشوکت جولان برنگ پای
بدر که حرم آیم دو آن برای
کنم طواف حرم که چو مهر و گاه
بیکنم بهو از سر نشاط
چه غم که نامه من یکلام شده است
بدان مشابه که بر روی کمر با پ
شود نصیب بسکد و شیم ز که
زبان بجام رسد از ادای
سویدین کشم محملم ز بیت
حریم آن حرم محترم ز نقش
ز رشک جبهه من داغ می شود
زبان به نعت کشایم که یابو
ملایک آمده در موکب تو خیل و
حدیث لعل لب تابفتاده و
گرم ز خاک و مدجای سبزه مهر

کشی چو محفلت در بلند و شوکت خویش
بسوز بجز تو لب خشک و چشم تر دارم
غلام خویش تنم خوان که افتخار منست
بدان کرم و لطیف تو که هست در راز
چو خوان نعمت عامت بود و وسیع و فراخ
به بحر نعمت تو کامد محیط بے پایان
ز هول روز قیامت چرا خطر دارم
خدای را مددی کن که شد سیف من
حدیث تست اگر چه شکرشان دهان
ز تنه منی مکر و مکائد اخوان
ز شو رفتن لاند بهان کج آهنگ
سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا
چنانکه مردم دانا گیرند از جابل
جماعتی بفسون غول راه دین بینم
بکم ناطق من رفان بعالم امکان
بعین لطف و عنایت که کیمیا اثرست
امید هست که سازد بزرگ شیرین کام

زند چو سپهر برین جبرئیل صدرگاه
همین بس است بر اثبات دعویم دو گواه
حضیض مرتب و انتم خطاب و الا جاهد
چرا نه چنگ زخم نیست دست من کوتاه
چرا نه بجزه برم از نعیم این درگاه
چسان مدح سزاوست و پازند بشاه
خدا عفو و رحیم است و تو شفاعت خواه
ز تند باد مخالفت به بحر مند تباہ
نگار دار غسل راز تلخ افواه
نگار دار مرا تا بیفتم اندر چاه
زبان من شده تلخ فشان ناله آه
هوای نغمه کجا و کجا صفیه آه
سزد ز صحبت این ناکسان مرا اگر آه
مرا امان تو بده از طر یقه گمراه
کیسه گشت مطیعت هُذَّ اَطْلَعْ اَشْه
بحال عا جرم شتاق کن نگاہی گاه
بشْه اَشْه اَنْ لَا اَلَهَ اِلَّا اَشْه

قصیده غرادر فضل بلده مولد نبوی و مروج علامه لکهنوی قبح منکرین عفو

اکاین منم بر بام رفعت بعد چندین اضطراب

این خیالی می نماید ایامیان هست خواب

جبهه سایان اشک یزان بادل برترن بیم
 این منم بناده سب بر سنگ یوان حرم
 جند انگلی که در روی کیمیای آبر و بست
 بسکه می بزد تخیل هر طرف بام و درش
 وحش و طیر اندر حریمش فارغ از بیم و گزند
 آسمان در صحن بارش چار طاقی بیش نیست
 اهل بدعت از حریمش دور چون ظلمت ز نور
 شیعیان را از نسیب دار و گیرش دل بدزد
 آمد از هندوستان مردی ضلالت پیشه
 نام او اندر دیار هند در هر مرز و بوم
 شد خبر در که در هر کوچه که بوم هند
 کرده ترک اتباع اهل رای و اجتهاد
 را و حق جوید ز شوکانی و پور تیمیه
 ای عجب فتنه برون از زمره آزادگان
 هر که در چشم دل او خارشوکانی خلیفه
 حاکم که حد یوداد بخشین پناه
 کرده زد و یوانش حاضر گفت آن یوانه را
 از چه رو برگشته از راهی که رفتند اهل دین
 از خطایش لرز لرزان شد چو بید از تند باد

آمد اینک بایست دعا می مستجاب
 یا مرا پای طلب آمد بگنجی حساب
 جبهه فرسایش بود شاه و گداز و شتاب
 می شود وقت تماشا خبر چشم آفتاب
 انس جان در سایه او ایمن از زنج و عذاب
 کز شعاع مهر تابان باشدش کمر طناب
 اهل کفر ز ساختن در بیم چون یوازنها ب
 نجدیان را از کعبه حساسش دل کباب
 آنکه رازش شد عیان از نشسته کشف الحجاب
 آل او مانند آل شیخ نجدی بی حساب
 آمده است از بهر حج کعبه صعلوکی عجباب
 میزد و سر در هوا چون خانه کم کرده غراب
 قول ایشان را بگوید آن فصل الخطاب
 شد غلام پور تیمیه به رای ناصواب
 کی تواند کردن او فیض بصیرت کتاب
 کز نیش زهره شیر فلک گردیده آب
 کی گردد برده زبشتی از ختانیص و کلاب
 خلق را بنموده راه جهنم سجاب
 در جواش از تخرشد چو زاندر خطاب

عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش
 توبه کردم ز کردار و ز گفتار یکدم داشت
 تابع نعمان شدم در قول و فعل و عقدا
 آنچه گفتا پیش مردم کردم در تحریر جمع
 قهرمان شمع چون دید آنهمه گفتار او
 گشت از که بردن زین حیل مردی پرسون
 برخلاف مذہب خود گشت عامل از فریب
 هر که از شمع رسول اللہ رو برافتنه
 الغرض بشتافت در رحبت طیبہ سوی ہند
 بسکمی رسید از افشای راز خبث خویش
 لاجرم دیگر بسوی کعبہ حق رخ نکرد
 شد خبر در ہند کامہ حاجی ہندی نژاد
 ترک باطل کردہ حق بگرفتہ و بی اشتباہ
 زین سخن از پیر دانش شور و غوغا شد بلند
 شیخ مارازنگ مذہب گشت راسخ تر ز پیش
 اگر کہ رفت بواز آمد همان میدان کہ بود
 اگر کند انکار این معنی بگو تا آورد
 و ربود عذر تہمتی من اینک ضامنم
 چون رود و پرورده آن را ز کہ دانندش ہمہ

زانکہ دارد از کرم حق توبہ را مفتوح باب
 مومنان ہند را در اختلاف و مضطراب
 کردم از ہرزہ درائی با دل صاف جناب
 تا بہ پیش منکران گفتن توان اینک کتاب
 گفت و اکنون بعد توبہ رستی از عذاب
 سوی طیبہ تا نماید خویش از اہل صواب
 ورنہ اہل مشریش زین سیر و از بدجناب
 کی گذارد قسوتش کان شاہ ابو جنداب
 شکل غول از اسم عظم صورت یو از شہاب
 داشت روی خویش از اہل فراست و حجاب
 شد بیوم ہند با صلہ اضطراب و پیچ و تاب
 شستہ چرک اعتقاد زشت را زہفت آب
 انه قد فاز من فتجاہہ ثم انا ب
 کاچہ می گویند مردم جملہ زورست و کذاب
 یاوہ شستندش آب بل بہفتاد آب ناب
 شیخ مایکسان و گیرنگ ست راوب ڈاب
 بار دیگر سوی مکہ روی بی شرم و حجاب
 صرفا در اتلا بدلی در ڈاب درایاب
 اہل ہند و روم و شام و مصر بلخ و قاریاب

الغرض این قوم را سرمایه نبود جز دروغ
 و میان هند مشهور اند زین سنت قد و کس
 آن کی حالش شنیدی دیگر بر گوش کن
 بود در قنوج مردی فاضل پزایه
 راه سنت رفته حق نبوده راه خشن
 گلخانه می پاره او رود و بند نکاح
 لیک اهل چوره می گویند کان زیبا چین
 زنان زن منکوره طفلی بوالعجب آمد پدید
 تربیت گرفت روزی چند در آغوش و بر
 از تمیستی دلش صد چاک بخون پیرهن
 از نکاح بانوی دریافتی صاحب گداز
 شد گردون از بهمان راهی که آمد بر زمین
 دولت دنیا چو او داشت دست رخ از حق تافت
 که دهند و ستان را گفت گاهی در حرب
 گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل جهاد
 گاه گفتا خویش اما حامی دینم و بس
 محفل میلاد احمد کان نطاعات حق است
 نابان خویش را بگماشت در هر کشور
 خواست تاگرد و بملک هند امام باشکوه

از غیر نامید
 خود زن
 خاصیت

۱۲۸

راستی رخ نافت نشان چون طهارت از کلاب
 کز پی این قوم مرجع ذات شاست نام
 تا زداید از دل صاف تو زنگ از تیاب
 در نسب داشت با آل سمیرا تنساب
 یافت از پروردگار خشتین مژده ثواب
 نفس الیم نمودار قننه عهد شهاب
 در نسب داشت تنکیری بوجه اغتراب
 هر که دیدی روی او گفت ان شئی عجاب
 بهر دنیا می دنی هر روزه میوش طلب
 بھر مرداری بھر سو رفت مانند غراب
 پای او ناگه گنج آمد درین دیر خراب
 تامیان اهل دنیا گشت نوابش خطاب
 کرد از دین جیفی حشر از او جناب
 نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب
 پور تیمه از او فصول بود بی اریاب
 وزیر تحقیق برگزیده جمله شیخ و شهاب
 کرد از وی منع این بیوده بی شرم و حجاب
 تا بچاه گمراهی انداخت خلقی بی حساب
 پس شود سلطان این خطه بیای صواب

بسکه بکشاده زبان طعن بر اهل کمال
 یلگزم حوال او کان جمله فسق است و فجور
 ماقبت بگماشته بروی غریبی و انتقام
 حاجی بیت الهی بادل صاف اعتقاد
 روشم علم روشن همچو آبای کرام
 بنده حلقه بگوشش صد چو پرتیب
 فاضی شوکان پیش آن گل باغ حدیث
 علمه زلات آن کر نصر و احصا بود پیش
 ناهمه دانست دکان نواب قصر گمره
 جداران غضبان رزینیشی خدا بروی گشت
 حرم او ثابت شده حکام پارلمنت را
 درومی از خدمت سرکارش مغرول گشت
 آن امیر الملکیش شد محو چون حرف غلط
 بهر نیای و فی دین داد و حیف آنهم نماند
 این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن طعن
 چون خدا خواهد که پرده کس دور و جهان
 منست ایزد که از حق کرد باطل را حجاب
 در ظهور آمد همی دون آنچه بود اندر بطون
 اَدْبَتْ دُنْيَا بِهَا السُّورَةُ فِي دِينِ الْاُمَمِ

کرد پیر از یاد و دیووده گویش کتاب
 بر زبان خویش ناوردم ز بیم اغتیاب
 فاضله فطنت آت عالمی حکمت ایاب
 واقع اسرار سنت حافظ فصل الخطاب
 یافته عسکر و معالی در مثال جد و باب
 رفته فوق فقر خدایش از ان سوی سبحاب
 همچو آن خاری که خشک است ندارد درنگ آب
 اندکی را کرد و ملا در میان شیخ و شاب
 نیستش از علم بهره فی سنت نه از کتاب
 تا جلالتش شد خیال و گشت آب او سراب
 حکم گور نمیشد آمد رفت تمنا و خطاب
 عهده نوایش مسلوب شد با صد عتاب
 قصر و الا جا همیشه بشکست چون جبر حباب
 نقش بر نیای و ن بود چون نقشی بر آب
 بر طبعان امام اعظم عالی جناب
 میلش اندر طغنه پاکان بر دایع عاب
 نور حق را پر تو فلک کرد همچون آفتاب
 منکشف گردید اکنون آنچه بود اندر حجاب
 لَيْسَ فِي مُحَقِّقَاتِهَا حِطٌّ مِنْ اَعْمَالِ الثَّوَابِ

غزل

حق ستایم حق پرستم	سرخوش از جام الستم
ساغر می داد و بدستم	ساقیم از باد زان می نسیم
از غم کونین رستم	با خدا و با بنی دل بسته ام
سجده یان را سرشستم	دست و پای شیخ نجدی بستم
فتح و نصرت داد و دستم	بر سر لبیان از فصل حق
کز من تعلیم دستم	کردم ابتر دست را ندیده
راه بر شیطان بستم	خوانده ام لاحول و از ناید حق
از همه یک سو شستم	همچو عاجز اندرین دیر فساد

قطعه تاج مخ مولانا ابو الخیر مولوی حافظ محمد جان بکرمی بادی سلمه والارا

۱۵۰

و ده چه فرخنده ترین دور و مبارک من است	طبع این نسخه نایاب با انجام رسید
و شمعان همه جان رفیع و من است	دوستان را به دل نذر همه شادی افزود
همه در دیده کوه نظران خا بر من است	سطر سطرش که بود سر و بدن باغ سخن
نقطه اش بین و بگو خال رخ ستم است	لفظ او بین و سخن گوهر نایاب سخن
میتوان گفت و توانا و مشک خن است	آن مداد و قمش کان بسویدا ماند
آنکه هنگام سخن طوطی شکر شکن است	این همه فیض زرش قلم نکسته سی
کیست آن کوه بیخ هنرش حرف زن است	رفت آوازه علم و هنرش در عالم
بودن او بجهان همچو گل اندر چین است	گلشن دین چه قدر رنگ نوی یافت از او
که درین دو چین داور علم و فن است	علم را پایه ازان تا به سر عرش رسید

همه کس ايمان يك نگهش می بیند
 با هم فضل و کمالش که عیان می بیند
 اگر کسی که کلام است بگو آن همه دان
 ز دور قلم ساخته بجزی آزاده منش
 بر بیانیکه بیانش نتوان کرد جز بدین
 ای جناب پی سالش سخن اینک آرا
 از سر او گذر روزی نه تاریخ بگو

بهره نعمت او شال هر مرد و زن است
 ذات و الاش بر می آمده از ناومن است
 گویم آن ات وکیل احمد شیرین سخن است
 آنکه گویند و در ره دین راهزن است
 کزنی کلاکت بچش آمده جوی لب است
 اگر ترا خا به کف هست زبان دهن است
 ده چه این نامه نیکو به بیان فتن است

از بنده نابلد جاوه سخن شناسی محمد عبدالعلی آسی مدرسی

وصف این نامه که شطیج حلاوت خیر است
 منقشی شریعتین خضره چشمه دین
 منجر وادی کیتادی عبدالوهاب
 چشم اعدا همه پر خون و اجامون
 بیت بیت ست دل آویز تر از بیت عروس
 حاسدان چون جل داین چو نیم گل تر
 هر که گرون کشد از خلقه تقلید امروز
 مدعی راکه تمسک بحديث نبوی است
 معنی تازه کز انقاس خوش و شنویم
 عجب اعدا چه عجب گر کشند بهیت او
 همچو سوزن قلم او سخن پیوند

یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن است
 فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن است
 منظم هر دهن و مشعر شور و فتن است
 بکهر آنان محن از پی اینان محن است
 لیکن بکهر حسودان بهیت الحزن است
 دشمنان چون حشرات این چو میل من است
 در خور کشتن بهیم لائق گردن زدن است
 گویند مگر سلیمان بلف اهرمن است
 بوی گل هست که همراهیم چمن است
 آنکه او بنگه بر زم زم بت شکن است
 بنجیه بر لب ن اعدای دریده دهن است

وصف گلکش که خود آن مشعر تاریخ بود
گفتم آسمی چه خوشامصرع تاریخ دیگر

اگر برسد بگو تیشه بیابا و کن ست
اینجه حال فتن زب ده انجمن ست

ایضا بر وزن مثنوی و پایی نامه

جناب وکیل احمد بوشمند
شده ناظم حال و اربابان
سر آغاز این فتنه بی کیف و کم
بصفیر روان گردش خامه را
جانان ملک عرب نجدیان
همه پیشه تیشه کردند ساز
ولیکن بتائید دین مبین
بتائید یزدان از ان مخربان
پی حرب شان جمله اسلامیان
شده عاقبت زان همه سرکشان
مصنف رقم کرد احوال شان
بعبت نظر کن باعمال شان
بشیرین بیانی و لطف کلام
بنام ایزد از خوبه نقطه

۱۵۲

بطبع رسا و بخت کربلت
که آنها بکین مخرب دین شدند
ببین کرد و بنوشت بی چون و چند
تو گوئی بمیدان جهانده سمند
بتخریب بنیاد دین بوده اند
در اندیشه بد بکفها گلند
شدند آخر از کرده خود ترشند
مصون ماند بنیان دین از گزند
کشادند باز و به تیغ و کتد
که سر بریده دگر پای بند
شده حال شان موجب شخند
بود جمله این نسخه اندرز و پند
سبق از غسل گوی برده رفتند
که در دفع چشمه آمد سپند

بی سال تاریخش آسمی بگو
که شد نسخه طبع بس دل پسند



اطلاع

بر ناظرین روشن ادو در پرده

مباد که این نامه بهین نتیجه خامه عنبرین ششماه
یعنی ششوی و هابی نامه که ترجمه تاریخ عربی جنگ تمامه است
درین مطبع اصح المطابع واقع محمود نگر لکهنو از آب و رنگ طبع تازه
نقش نوی بست و آرخط و خالی خوشخطی بر کرسی حسن صحت نشست پس
چشم آنکه کسی بون حصول اجازت تحریری از علامه مصنف
این چاهه سلمه الله و ادا نامه در میدان طبع باز کتاب جرم حق تلفی حفظ کتاب
فرس جرأت نتازند ورنه از سنگ آه مواخذة قانون ایکٹ ۲۵-
۱۸۶۷ عه سکندر پیا خورده نقصان خود سازند البته هر قدر نسخها که
مطلوب باشد بار سال قیمت فی نسخه ۸ ریال بزرگ
و یلو ازین مطبع طلب کرده آید

محمد عبده اعلیٰ مستم مطبع
اصح المطابع محمود نگر
لکهنو

